

" داوطلبان مرگ 2 "

محمد علی قچه

اردیبهشت ماه 1399

توجه!

خواندن این اثر به گروه سنی 15- توصیه نمی شود

لیست فصل‌ها

6.....	فصل یک
10.....	فصل دو
15.....	فصل سه
19.....	فصل چهار
22.....	فصل پنج
27.....	فصل شش
31.....	فصل هفت
35.....	فصل هشت
38.....	فصل نه
42.....	فصل ده
49.....	فصل یازده
53.....	فصل دوازده
57.....	فصل سیزده
60.....	فصل چهارده
65.....	فصل پانزده
70.....	فصل شانزده
74.....	فصل هفده
81.....	فصل هجده

86.....	فصل نوزده
91.....	فصل بیست
98.....	فصل بیست و یک
102.....	فصل بیست و دو
106.....	فصل بیست و سه
109.....	فصل بیست و چهار
113.....	فصل بیست و پنج
117.....	فصل بیست و شش
125.....	فصل بیست و هفت
129.....	فصل بیست و هشت
134.....	فصل بیست و نه
138.....	فصل سی



هر قربانی پیشکشی است به خدایان.

پس قربانی ها را به درستی انتخاب کنید که خشنودی خدایان بدان وابسته است.

و چون از شما پرسیده شود بگویید برای بقاء دنیا چنین می کنید.

این لطفی است که در حق انسان ها روا می دارید.

پس خون بریزید و بکشید تا خدایان تان سیراب شوند.

فصل یک

کنار کلبه چوبی باد تندی می‌وزید و با هر وزش باد پیکر چوبی و درهم‌شکسته‌اش به خود می‌لرزید. درون کلبه تاریکی محض بود. تاریکی‌ای که گمان می‌کردی سال‌های سال بر این دخمه مرگ سایه افکنده و حکمرانی می‌کند.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز زوزه ترسناک باد که هر سو را درمی‌نوردید. شتابان و عجل، گویی در پی رد قربانی دیگری بود. قربانی‌ای که این بار هم باید برای خدایان به خون می‌غلتید.

در نیمه‌باز کلبه با هر وزش باد تلوتلو می‌خورد و ناله دلهره‌آورش با فریاد باد می‌آمیخت. به نظر می‌رسید که دستانی پلید و مرموز برای ورود بدان مقر شیطانی تلاش می‌کنند. از دور صدای پارس سگ‌های وحشی این قتلگاه مخوف را بیشتر از پیش هراسناک می‌کرد.

لحظه‌ای باد شدت بیشتری گرفت و دسته‌ای از برگ‌های خشک و مضطرب را تا کنار کلبه کشاند. برگ‌ها از ترس به خود لرزیدند و به‌ناچار گوشه پنجره شکسته از نفس افتادند و بر زمین ریختند.

گردبادی که در دوردست به خود می‌پیچید حکایت از رسیدن زمان مرگ قربانی دیگری داشت.

از دور اتومبیل‌های کشیده و سیاه‌رنگی با شیشه‌های دودی همچون اشباح، جاده متروک و گل‌آلود جنگل را درنوردیدند و چند متری کلبه ایستادند. لحظه‌ای کوتاه همه‌چیز بررسی شد و از داخل یکی از آن‌ها دو مرد زن جوانی را که زخمی بود کشان‌کشان به نزدیکی کلبه بردند.

اندکی بعد همه از اتومبیل‌های خود پیاده شدند. بیست‌نفری بودند، همه با نقاب و لباس‌های سیاه مراسم. زن با وحشت جیغ می‌زد و دو مرد زن‌جیری که بر گردنش آویخته بود هر بار بیشتر و بیشتر می‌کشیدند.

همه به دور زن حلقه زدند.

موهای قهوه‌ای‌رنگ زن میان باد می‌پیچید و چشمان اشک‌آلودش به هر سو می‌چرخید. زن هر چه فریاد زد و کمک خواست هیچ پاسخی نگرفت. همه چون مردگان بالای سرش ایستاده بودند و تنها نگاهش می‌کردند. زن بی‌پناه و وحشت‌زده می‌لرزید و آن ابلیس‌های سیاه‌پوش بی‌تفاوت و سرد نگاهش می‌کردند.

زن باید به خود می‌بالید که امشب در این جمع مقدس به‌عنوان قربانی رستگار خدایان انتخاب شده است.

لحظه‌ای بعد جام بزرگی از طلا توسط مردی بلندقد آورده شد و جلوی بدن تکیده زن قرار گرفت. دو مرد زن را وادار به‌زانو زدن کردند. زن که رمقی به تن نداشت به‌آسانی مقابلشان بر زمین گل‌آلود زانو زد.

مردی که جامه فاخری بر تن داشت از میان مردان و زنان نقابدار بلند گفت: امشب اینجا جمع شده‌ایم تا به‌رسم دیرینه‌مان قربانی خود را به خدا اهدا کنیم. باعث خوشحالی است که امروز همه کنارمان هستند و شاهد این مراسم بارزش‌اند.

زن جیغ کشید و به‌سرعت با کشیده شدن زنجیر صدایش در گلو بریده شد. مرد ادامه داد: شاید همه دنیا تلاش کنند تا ما را از راه مقدسی که در پیش داریم بازدارند اما آن‌ها باید بدانند که این برای بقاء دنیا امری حیاتی است. این قربانی زیبا پیش کش می‌شود به خدایان و همه اعضاء محترم این گروه.

مرد دیگری با دوربین بزرگش نزدیک شد تا از لحظه به لحظه این مراسم بی‌رحمانه فیلم‌برداری بگیرد. فیلمی که می‌توانست در صدر کلیپ‌های خون‌آلود و هراسناک سایت قرار گیرد.

همه اعضا با چاقوهای کوچک خود آماده شروع مراسم شدند.

مردی که زن را محکم نگاه داشته بود شیشه کوچکی را جلوی بینی زن گرفت و وادارش کرد تا نفس عمیق بکشد. زن مقاومت کرد ولی داروی مخدر به سرعت اثر کرد و مغزش بی‌هیچ زحمتی تسلیم کامل آن‌ها شد.

حتی با عطش به بوییدن بیشتر و بیشتر ادامه داد. عطر مخدر پس از مغزش تمام سلول‌های بدنش را سست و پرشهووت کرد.

سپس یکی از مردان بازوی زن را بالا گرفت و برای ضربات چاقوی مهمانان در اختیارشان گذاشت.

اعضا یک‌به‌یک نزدیک زن آمدند و با چاقو بازویش را زخمی کردند تا برای قربانی شدن مهیایش کنند. تعدادی از ضربات سطحی و برخی دیگر عمیق و دردناک بود. زن با میل نفس‌نفس می‌زد و از خونی که بر زمین می‌ریخت لذت می‌برد.

خونریزی بازوی زن با هر ضربه شدیدتر شد و تا ضربه آخر تمام سطح بازویش پاره‌پاره شده و انباشته از خون شد.

به دنبال آن همه از قربانی نگون‌بخت فاصله گرفتند. جام طلایی توسط مرد سوم درست زیر صورت زن نگه‌داشته شد. مرد با کارد بلندی که دسته طلایی‌اش می‌درخشید مقابل زن ایستاد، چاقو را به احترام رئیس بالا گرفت و با دستور او خم شد. همه در سکوت مشغول تماشا شدند. مرد در گوش زن کلمه‌ای را نجوا کرد.

زن که از خود بیخود شده بود با اشتیاق گفت: من آماده قربانی شدنم.

و با میل گردنش را برای تیغ برنده و بی‌رحم چاقو آماده کرد.

مرد موهای بلند و زیبای زن را میان انگشتانش گرفت و چاقو بر گردنی که با نبض تند قربانی ملتهب شده بود قرار داده شد. تیغه بلند و تیز بود و با اشاره کوچکی به آسانی بشره نرم و لطیف گلوی زن را درید.

خون با فوران به درون جام پاشید. آن‌یکی برید و آن دیگری جام طلایی را تا محل پارگی گلو نزدیک برد. دوربین بامهارت همه این مراحل قربانی کردن را ضبط می‌کرد.

میان دشت سرد و دورافتاده مراسم قربانی کردن ترسناک و دلهره‌آور بود. این صحنه‌ها همیشه جز پرترفدارترین کلیپ‌های سایت بود. فیلمی که با قیمتی حدود دو هزار دلار و حتی گاهی بیشتر داندلود می‌شد. پس لازم بود با بهترین کیفیت، با زیباترین قربانی و در ترسناک‌ترین محیط تهیه و ضبط شود. فیلمی که در ابتدای ورود به سایت و برای اعضا ویژه آماده تماشا می‌شد.

مرد آرام و با دقت می‌برید و خون به شدت داخل جام می‌ریخت. با استشمام بوی خون سه سگ شکاری بزرگ که با قلاده‌های بلند دورتر از جمعیت نگه‌داشته شده بودند به ولع افتادند.

بریدن کافی بود. زن که هنوز با حرکت تیغه چاقو در گوشت گردنش نفس‌نفس می‌زد بی‌هیچ مقاومتی در برابرشان تسلیم شده بود.

ثانیه‌های بعد، زمان رها کردن سگ‌ها فرارسید. جام کنار برده شد و زن که از خونریزی بی‌رمق شده بود با دستان بسته روی زمین خوابانده شد. مرد جام به دست به‌سوی سگ‌ها رفت و با احتیاط خون‌آلوده به مخدر را روی صورتشان پاشید.

سگ‌ها با این خون وحشی‌تر شدند و با ولع سعی کردند تا از قلاده‌ای که در دست مرد غول‌پیکر محکم نگاه داشته شده بود رها شوند.

حمله سگ‌ها ممکن بود هرکسی را که سر راهشان باشد پاره‌پاره کند و بدین‌جهت همه به‌سرعت کنار رفتند. فقط فیلم‌بردار با دقت و مراقبت دورتر از زن باقی ماند.

سگ‌ها رها شدند.

تنها چند گام بلند و پرقدرتشان کافی بود تا به زن نیمه‌جان برسند. طعمه لذیذی که بی‌هیچ دردسری در اختیارشان گذاشته بود.

مرد فیلم‌بردار چرخ‌های زد و از بالا با نور پرقدرت دوربین از سگ‌هایی که به زن حمله‌ور شدند فیلم گرفت. سگ‌ها با بی‌رحمی بدن خون‌آلود زن را دریدند. صدای پاره شدن گوشت و شکسته شدن استخوان‌های زن با خرناس سگ‌ها که تکه‌های تنش را می‌جویدند آمیخته شد. زن به‌سرعت میان این تهاجم وحشیانه نفس برید و جان داد.

همه از این مراسم قربانی شدن زیبا و لذت‌بخش کف زدند.

دوربین تا لحظه آخری که استخوان‌های زن میان دندان‌های پولادین سگ‌ها خرد می‌شد فیلم‌برداری کرد.

فیلم کوتاه که شاید به ده دقیقه هم نمی‌رسید به دستور رئیس گروه از فلش دوربین برداشته شد و روی لپ‌تاپی که همراه فیلم‌بردار بود همان لحظه داغ و تازه در سایت آپلود شد. با رمزی که به بالاترین قیمت در اختیار عضو ثروتمند سایت قرار می‌گرفت.

و این بار محیطی هراسناک کنار کلبه‌ای چوبی و مخروبه و در گوشه جاده‌ای متروک برای مراسم قربانی کردن انتخاب‌شده بود.

پس‌از آن زیر کلیپ هولناک سربریدن و خورده شدن زن، جمله هشداردهنده‌ای نوشته شد. برای کسانی که قصد داشتند مانع ادامه حیات این سایت پرارزش شوند. جمله‌ای بدین مضمون: ((گروه صحنه جرم الکترونیکی تا زمان وجود بشر زنده است و از بین نمی‌رود. شاید همه اعضا آن بمیرند ولی این راه گران‌قدر تا ابد ادامه دارد. هم چنانکه راه شیطان بی‌پایان است))

مزایده قیمت برای دائلود کلیپ دل‌خراش از همان لحظه در سایت آغاز شد و رئیس همراه اعضا گروه سوار بر اتومبیل‌های گران‌قیمت خود به‌سوی راهی که از آن آمده بودند بازگشتند.

دو مرد باقی ماندند تا بقای خون‌آلود و ازهم‌پاشیده قربانی را به داخل کلبه منتقل کرده و همان‌جا با اسید نابودش کنند. سگ‌ها نیز پس از اتمام کار توسط مرد غول‌پیکر قلاده به دست با شلیک چند گلوله کشته شدند و کنار کلبه میان گل و خاک رها شدند.

و به‌زودی آن سه نفر نیز سوار اتومبیل شده و دشت سرد و مخوف را ترک کردند.

درحالی‌که بوی خون همه آن فضا را پرکرده بود. خونی که همراهش بوی دل‌انگیز عطر مخدر نیز به مشام می‌رسید. بویی که همراه خود مرگ و نابودی را به ارمغان می‌آورد.

کم‌کم همراه همه این بوها بوی اسید که آرام و بی‌رحم باقی‌مانده استخوان‌های زن را می‌خورد و تجزیه می‌کرد از درون کلبه تاریک بیرون زد. بویی زننده و تند که به‌سرعت آن فضا را پر کرد.

بویی که زندگی‌اش از آمدن شیطان به آنجا خبر می‌داد. شیطانی که آمده بود تا مرگ را بر آن دشت گل‌آلود بگسترد. و باد که همدست شیاطین بود بوی تند اسید و خون را به سرعت ناپدید کرد تا مبادا کسی از این مراسم خونین خبردار شود. کلبه در سرما و تاریکی غوطه خورد و از جنایت هولناک آن گروه بر خود لرزید. در دل این کلبه متروک حالا جسد متلاشی‌شده زنی بود که با قساوت و تنها برای یک کلیپ پرفروش سلاخی‌اش کرده بودند. زن نگویند بختی که برای قربانی شدن جوان و بی‌گناه بود. و زوزه باد آخرین صدایی بود که در آن دشت سرد پیچید و همه‌چیز را در خود بلعید.

فصل دو

در اجلاس بزرگ معرفی شرکت‌های IT که در شهر نیویورک برگزار شده بود سر جورج داکلمن نیز به‌عنوان مؤسس یک شرکت قدرتمند تازه تأسیس حضور داشت.

پس از معرفی تک‌به‌تک شرکت‌ها نوبت به معرفی محصولات آن‌ها شد. وجود این شرکت در کنار غول‌های فناوری خیلی موضوع مهمی نبود. هر سال شرکت‌های بسیاری به دنیای کامپیوتر و فن‌آوری افزوده می‌شدند.

هر یک از شرکت‌ها به معرفی جدیدترین محصولات خود پرداختند. ابرکامپیوترهای پر قدرت با کارت‌های گرافیکی خیره‌کننده و مادربردهای فوق پیشرفته. هر یک با حرفی تازه و فناوری خاص و تازه‌ای که سعی داشت از بقیه رقبا پیشی بگیرد.

در دنیای الکترونیک و کامپیوتر هیچ‌گاه داشتن سرعت بالا و گرافیک قوی از خواسته کاربران کنار نمی‌رفت.

پس از چندین شرکت بزرگ نوبت به سر جورج و مهندس همراهش رسید. آن‌ها با لپ‌تاپ خود به تریبون فراخوانده شدند. مهندس کارلایل اندکی اضطراب داشت و با خوانده شدن اسامی آن‌ها تا چند ثانیه‌ای دستپاچه بود. سر جورج زودتر از او بلند شد و در گوشش زمزمه کرد: بهتره عجله کنی. دنیا برای ارائه این تکنولوژی بی‌صبرانه منتظره دوست من.

کارلایل نفس عمیقی کشید و به دنبال سر جورج که با قدم‌هایی مصمم و مطمئن از میان جمعیت کنجکاو به سمت تریبون می‌رفت روان شد. درحالی‌که لپ‌تاپ سیاه‌رنگ و لوکسش را با احتیاط حمل می‌کرد.

جورج مرد میان‌سالی بود. با صورتی کشیده و بدنی متناسب و ورزیده. موهایش به رنگ خاکستری درآمده بود و با کت‌وشلوار گران‌قیمتی که به تن داشت می‌توانست در همان ابتدا نظر هر مخاطبی را جلب کند. در عوض کارلایل مردی جوان و با صورتی درهم‌ریخته بود. عینک ضخیم و سنگینی که بر صورتش زده بود در نگاه اول او را بیشتر شبیه یک استاد دانشگاه نشان می‌داد تا یک محقق رشته کامپیوتر و IT. لباس ساده‌ای به تن داشت و این نشان می‌داد که فقط سرگرم کارهای تحقیقاتی خود است تا رسیدگی به ظاهر و آراستگی‌اش.

آن دو در سکوت سالن برگ اجلاس از سکو بالا رفتند و ابتدا سر جورج پشت بلندگو خود و همکاری‌اش را معرفی کرد: خانم‌ها و آقایان ... از اینکه کنار شما و در این اجلاس بزرگ شانس حضور پیدا کردم بسیار خوشوقتم.

لحن دوستانه جورج نظر همه حاضرین را جلب کرد. او به شیوه خاص خود حتی حاضرینی که به چرت افتاده بودند از خواب پراند.

لبخندی زد و ادامه داد: خب ... من امروز به اینجا نیومدم که از یه لپ‌تاپ با کارت گرافیکی فوق‌العاده یا یه سیستم کنسول بازی صحبت کنم. امروزه دیگه جایی برای این مباحث نیست. چون اگه قرار باشه که بین من و سایر شرکت‌ها یکی انتخاب بشه قطعاً اون شرکت منه که حرف اول رو می‌زنه.

و همه‌جا خوردند. این مرد چه چیزی برای ارائه به دنیای فن‌آوری داشت که این‌گونه رجز خوانی می‌کرد؟

او با اعتمادبه‌نفس و صدایی رسا گفت: خوشحالم که محصول بی‌نظیر خودم رو به شما معرفی کنم.

کارلایل لپ‌تاپ را روی میز اجلاس گذاشت و تریبون را از سر جورج تحویل گرفت.

به آرامی سلام کرد و با مکث کوتاهی گفت: خانم‌ها و آقایان. مایلم بپرسم کدوم یک از شما تا حالا تجربه واقعی یه تصویر رو داشته؟

همه دست بلند کردند و چند نفری با تمسخر گفتند: خب، عینک سه‌بعدی برای همینه.

او لبخند زد و ادامه داد: البته. حالا سؤال رو جور دیگه ای می‌پرسم. اگه قرار باشه که کنار یه تصویر سه‌بعدی که ما رو به دنیای واقعی می‌بره بو رو هم احساس کنید چه حسی می‌تونه داشته باشه؟

همه ساکت شدند و چهره‌هایی که تاکنون به تمسخر بر آن‌ها می‌خندیدند خنده را کنار گذاشتند.

کارلایل پرسید: کسی تجربه‌اش کرده؟

اما هیچ‌کس دست بلند نکرد.

او با غرور گفت: پس با افتخار لپ‌تاپ تولید شرکت مون رو به شما معرفی می‌کنم. کامپیوتری که می‌تونه شما رو با بوی واقعی اونچه که می‌بینید غرق در حیرت و تعجب کنه.

همه حاضرین با ناباوری به حرف‌های او گوش دادند ولی هیچ‌کس این ادعای او را باور نکرد.

سر جورج بر شانه کارلایل دست گذاشت و گفت: این دوست خوب من امروز به همه شما عجیب‌ترین و مخفی‌ترین تکنولوژی شرکت مون رو نشون میده.

با هیجان پرسید: یه داوطلب می‌خوام. فرقی نداره مرد باشه یا زن.

تا چند لحظه هیچ‌کس دست بلند نکرد. جورج با خنده گفت: نترسین، فقط یه آزمایش ساده ست تا این تکنولوژی رو باور کنین.

با این حرف مرد جوانی دست بلند کرد و با ترغیب سر جورج به‌سوی تریبون رفت.

کارلایل از خرسندی لبخندی زد و او را به سمت لپ‌تاپ هدایت کرد. تصویر لپ‌تاپ با شبکه روی مانیتورهای بزرگ سالن افتاد و صفحه رنگین ویندوز و نشانگر موسی که روی صفحه حرکت می‌کرد به همه نشان داد که آنچه می‌بینند واقعی است.

جورج از کارلایل دعوت کرد تا توضیحات خود را ارائه کند.

کارلایل گفت: ما صورت ایشون رو می‌پوشونیم و از کامپیوتر تصویری پخش خواهد شد البته بودن صدا. ایشون با دیدن فیلم و بویی که از لپ‌تاپ متصاعد میشه به اون جسم و حالتی که داره پی می‌بره. حالا این شما و این آزمایش ما.

نفس همه در سینه حبس شد و کارلایل با دخالت رئیس اجلاس که به‌شدت کنجکاو شده بود دستمال ضخیمی را روی چشمان مرد بست و حتی با نور موبایل تست کرد تا مطمئن شود او هیچ تصویری نمی‌بیند.

جورج گفت: خواهش می‌کنم هیچ‌یک از حاضرین حرفی نزنن و فقط تماشا کنن. دوست ندارم این مرد جوون از صدای شما به ماهیت اون تصویر پی بیره. بلکه باید با بویی که حس می‌کنه بفهمه اون چیه که داره فیلمش پخش میشه.

مرد پشت به مانیتورهای بزرگ سالن ایستاد و کارلایل از کامپیوتر شروع به نمایش فیلم کرد.

همه در سکوت محو تماشای این نمایش عجیب شدند.

اولین فیلم سامت و بی صدا مربوط به سیب سبز و پرآبی بود که با چاقو به دو نیم شد. کارلایل پرسید: خب ... دوست عزیز چه بویی حس می کنی؟

مرد شروع به بو کشیدن کرد و با تردید جواب داد: بوی ... یه سیب میاد.

- مطمئنی؟

- آره ... آره. می تونم به خوبی حسش کنم.

و همه در بهت زدگی فیلم بعدی را تماشا کردند. این بار یک کیک وانیلی با چاقویی بریده شد و جلوی چشمان همه قرار گرفت.

کارلایل پرسید و مرد بویید و گفت: این عالیه. بوی کیک میاد ...

- کیک چه بویی داره؟

- خب ... وانیلیه و هنوز گرم و تازه ست.

همه غرق در حیرت شدند. کارلایل فیلم سوم را پخش شد. این بار تکه ای از میوه خراب و فاسد نمایش داده شد و قبل از اینکه کارلایل سؤالی بکند مرد با اعتراض گفت: وای چه بویی تندی میاد. یه بوی بده.

کارلایل پرسید: فکر می کنی بوی چیه؟

و او سعی کرد با استشمام بو بفهمد که چیست و جواب داد: یه میوه خرابه ... فکر کنم سیب گندیده ست.

کارلایل با هیجان تائید کرد و همه حاضرین که هنوز در شک و تردید بودند کف زدند و هورا کشیدند. او گفت: خب دوست من می تونی چشم بند رو برداری. هر سه مورد درست بود.

مرد با تعجب دور و برش را نگاه کرد و گفت: واقعاً این بوها از این لپ تاپ بود؟

- البته. می تونی با چشم های باز امتحان کنی.

رو کرد به جمعیت و گفت: اگه کس دیگه ای هم دوست داره بیاد و امتحان کنه. برای ما فرقی نداره.

این بار همه داوطلب شدند و برای رفتن روی صحنه اشتیاق داشتند.

جورج نوبت را به زن جوانی داد تا پشت تریبون برود. زن با هیجان بالا رفت و پشت لپ تاپ قرار گرفت و این بار با چشم بند مقابل حاضرین ایستاد.

فیلم ها یکی پس از دیگری پخش شد و زن با اضطراب یک به یک موارد را حدس زد و به درستی تشخیص داد.

و در پایان جورج و کارلایل دو داوطلب را همراهی کردند تا به صندلی هایشان بازگردند.

همه با تحسین تشویق کردند و از این تکنولوژی عجیب و تازه شگفت زده شدند.

سپس سؤالات فراوان حاضرین آغاز شد. کارلایل نیز با حوصله و دقت به همه آن ها جواب داد.

یکی پرسید: واقعاً چه جوری میشه بو رو منتقل کرد؟

- خب ... همون طور که تصویر کدگذاری میشه و به صورت کدهای باینری در میاد بو هم نه به راحتی تصویر ولی با روشی مشابه به صورت کدهای پیچیده ترجمه میشه و همراه تصویر روی IC و میکروپروسسورهای فوق العاده گرون قیمت پردازش و ارسال میشه. این وسط PLC هایی داریم که می تونن پردازش و کنترل هوشمند کدینگ و دیکدینگ بوها رو انجام بدن. با فریم های دیجیتالی ای که پرچم گذاری و آدرس دهی میشن تا به مقصد برسن. مابقی کار رموز شرکت ماست که هیچ کس ازش سر در نمیاره.

دیگری پرسید: خب ... اگه اتفاقی بیفته ما همون لحظه بو رو حس می کنیم؟

- در کسری از ثانیه تأخیر داره ولی قابل چشم پوشیه.

و نفر بعدی پرسید: ممکنه این تکنولوژی هک بشه؟

جورج دخالت کرد و پرسید: عذرخواهی می کنم ولی یه سؤال دارم. آیا مطمئنی که تا چند لحظه دیگه زنده می مونیم؟

مرد خنده ای کرد و جواب داد: خب ... نه.

جورج هم لبخند زد و گفت: پس هر سیستم کامپیوتری می تونه هک بشه ولی این درجه نفوذ قابل تعریفه و ما به سیستم خودمون بر اساس نرم افزارهای امنیتی اطمینان داریم. البته فعلاً دوست من.

راست گویی جورج همه را تحت تأثیر گذاشت و به افتخار او و شرکتش شروع به دست زدن کردند. این تکنولوژی در کل دنیا بی مانند بود و این اولین باری بود که از بوی دیجیتال پرده برداری می شد.

کارلایل با افتخار گفت: من و رئیس جناب سر جورج داکلمن به خودمون می بالیم که این تکنولوژی رو خودمون با کمک دانشمندان شیمی و IT اختراع کردیم.

جورج دست کارلایل را به گرمی فشرد و گفت: بدون دوست خوبم ما هیچ وقت به این پیشرفت بزرگ دست پیدا نمی کردیم. دنیا به این مرد پرتلاش و باهوش افتخار می کنه. درسته که محصول تولید شده شرکت ما در حال حاضر قیمت بالایی داره ولی به زودی می تونیم این کامپیوتر رو به صورت انبوه و خانگی هم تولید کنیم.

و همه با تشویق بلند رضایتمندی خود را اعلام کردند.

اجلاس در تعجب و شگفتی حاضرین از معرفی شرکت جدید و خارق العاده به نفر بعد اختصاص داده شد. سر جورج و کارلایل از روی صحنه پایین آمدند و در میان نگاه های حیرت زده همه روی صندلی هایشان نشستند.

و معرفی شرکت بعدی آغاز شد. در همان حال مردی که چهره جدی و مرتبی داشت از میان صندلی ها گذشت و به آرامی کنار مهندس کارلایل آمد و پرسید: از محصول تون شگفت زده شدم. می تونم کارت ویزیت تون رو داشته باشم؟

کارلایل هول شد و در جیبش به دنبال کارت گشت که سر جورج با خونسردی کارت خود را به مرد داد و گفت: خوشحال میشم در خدمت تون باشم.

مرد کارت را گرفت و با لبخند از کنارشان رفت. همه در حالی که جورج و کارلایل را به همه نشان می دادند از کامپیوتری که قادر بود بو را نیز به دنیای فن آوری اضافه کند سخن گفتند. حرف هایی که برای آن دو تازه وارد به دنیای دیجیتال رضایت بخش و امیدوارکننده بود. با پایان اجلاس آن در حالی که از میان جمعیت عبور می کردند مردی را که کارت آن ها را گرفت دوباره ملاقات کردند.

او با دیدنشان از دوردست تکان داد و سپس اتومبیل سیاه‌رنگ و گران‌قیمتی کنارش ایستاد و با محافظ ویژه‌ای سوار آن شد. اتومبیل با شیشه‌های دودی و مرموزش از کنار همه رد شد و به سرعت به خیابان اصلی پیچید.

صحنه‌ای که تا دقایقی ذهن کارلایل را مشغول کرد.

او درحالی که لپ‌تاپ باارزش را با احتیاط همراه خود به داخل اتومبیلش می‌برد از سر جورج پرسید: اون مرد به نظر آدم پولداری میاد.

- خب ... ما به همچین آدم‌هایی نیاز داریم تا بتونیم کارمون رو گسترش بدیم.
- اون لهجه عجیبی داشت. شما هم متوجه شدین؟
- آره، مرد بور و قدبلند با لهجه خاص. منو یاد روس‌ها می‌اندازه.
- دقیقاً.
- کارلایل ... بهتره به جای خیالات بریم و به کارهامون برسیم. موافقی؟
- البته قربان.

و هر دو سوار بر اتومبیل از میان جمعیت انبوهی که دم در خروجی ساختمان بزرگ ایستاده بودند عبور کردند و رفتند.

فصل سه

ده شب بود.

یک شب آرام و دوست‌داشتنی که پس از یک روز پرکار لازم و ضروری بود. ترزای جوان همیشه شب‌ها را دوست داشت. آن شب هم مثل همیشه پس از خوردن شام مختصرش بلافاصله به اتاقش رفت.

به آرامی لپ‌تاپش را برداشت، نفس عمیقی کشید و پس از مرتب کردن موهایش روشنش کرد.

سه روزی بود که سایمون را ندیده بود و حالا این دو عاشق فرصتی پیدا کرده بودند تا با هم تماس تصویری داشته باشند. سایمون با دیدن شماره تماس ترزا خوشحال شد و به سرعت گوشی را جواب داد. تصویر خسته سایمون با دیدن چهره ترزا پر از شادی شد و بر لبانش لبخند شیرینی نقش بست.

ترزا با اشتیاق سلام کرد و گفت: خوبی عزیزم؟

- ممنونم ترزا. راستش واقعاً متأسفم چون این دفعه نوبت من بود تا باهات تماس بگیرم.
- مهم نیست سایمون. تو ذهنت درگیر کاره و من درکت می‌کنم.
سایمون موهای به‌هم‌ریخته‌اش را ژولیده‌تر کرد و با خجالت گفت: بازم معذرت می‌خوام عزیزم. مبادا فکر کنی فراموشت کردم. اون قدر جلسه طولانی بود که حتی شام خوردنم یادم رفت.

- چه میشه کرد. مرد و کارش.
- اما من می‌گم مرد و عشقش.

ترزا خنده جذابی کرد و با مهربانی گفت: البته. همه چی برای همین عشقه. حتی کار کردن.

- درسته. باور کن اگه یادت تو نباشه به هیچ کاری رغبت ندارم.
- خب، چه خبر؟
- جلسه، فشار کاری و چه می‌دونم هزارتا مشکل دیگه. ولی امشب با دیدنت همه چی خوبه.

تصاویر هر دو نفر در زیر نور کم‌رنگ اتاق‌های خواب نیمه‌روشن بود. ترزا بیشتر حرف می‌زد و سایمون باعلاقه بیشتر گوش می‌داد. از لحظه‌ها گفتن، از خاطرات و از قول و قرار روز بعدی گفتن چیزی بود که هیچ‌وقت میان دو عاشق کهنه نمی‌شد. آن دو در شب ساکت و دل‌انگیز یک‌ساعتی با هم تماس تصویری داشتند و با دیدن هم دوباره انرژی تازه‌ای گرفتند.

سایمون محل و ساعت قرار روز بعدشان را به ترزا اعلام کرد و تا لحظه آخری که خداحافظی می‌کرد با حسرت چهره جذاب دوستش را برانداز می‌کرد.

آن‌ها پنج ماهی بود که با هم آشنا شده بودند و باید کم‌کم برای زندگی مشترکشان تصمیم جدی‌تری می‌گرفتند و این قرار ملاقات می‌توانست زمینه‌ساز این تصمیم بزرگ باشد. بهانه‌ای که سایمون برای ابراز عشقش به ترزا نیاز داشت. او می‌توانست در یک محل رمانتیک با هدیه‌ای بارزش عشق عمیقش را به همسر آینده‌اش نشان دهد.

با قطع شدن تماس ترزا از این قرار عاشقانه به وجد آمد و با خیالات شیرینش به لحظاتی که می‌توانست تا ابد در ذهنش حک شود اندیشید. به بودن کنار سایمون، قدم زدن با دست‌هایی گره‌خورده در پارک و خوردن بستنی میوه‌ای فکر کرد و از این اندیشه غرق در لذت شد.

حتی از خود پرسید: یعنی سایمون چه هدیه‌ای بهم می‌دهد؟

آن شب ترزا با فکر قرار فردا به خواب شیرینی فرو رفت. خوابی که با خیال عشق دل‌پذیرتر از هر چیزی بود.

روز بعد و زمان ملاقات آن دو به سرعت فرا رسید.

ترزا در پارک سرسبزی که برای دومین بار در آن قرار داشت حاضر شد و پس از جستجو در پیچ‌وخم پارک صندلی‌ای را پیدا کرد که محل دنجی برای ملاقات دو عاشق بود. او آنجا نشست و با سایمون تماس گرفت. سایمون قدری دیرتر از همیشه جواب داد و درحالی‌که نفس نفس می‌زد به ترزا گفت: سلام عزیزم. نزدیک پارکم. فقط بگو دقیقاً کجایی؟

- خب، صندلی‌ای که همون دفعه روش نشستیم. کنار سربالایی‌ای که ازش بالا رفتیم و بستنی تو روی لباست ریخت.
- اوه. چه خوب یادته. الان میام پیشت.
- منتظرم.
- دارم میام عشقم.

و صدای سایمون قلب ترزا را به تپش انداخت. هر بار که با او قرار ملاقاتی داشت به اضطراب شیرینی می‌رسید. از دیدن مرد دوست‌داشتنی زندگی‌اش.

دقایقی گذشت و ترزا منتظر روی صندلی به آرزوها و رؤیاهایش اندیشید.

باد ملایمی که می‌وزید پس از یک روز بارانی خنکای لذت بخشی را به هوای پاییزی بخشیده بود. هوایی که برای قدم زدن و ثبت لحظات خوش بهترین زمان ممکن بود.

ترزا غرق در تصورات خود بود که سایمون را از دور دید. او دسته‌گل زیبایی در یک دست داشت و جعبه کادو شده‌ای در دست دیگرش.

سایمون با قدم‌های بلند خود را به ترزا رساند و با دیدنش چشمانش از شادی و شغف اشک‌آلود شد. ترزا به آرامی گفت: دلم برات یه ذره شده بود.

- منم همین‌طور عزیزم.

او بدون معطلی دسته‌گل را به سمت ترزا گرفت و گفت: هرچند در برابرت هیچ حرفی ندارن ولی دیگه چیزی زیباتر پیدا نکردم.

ترزا با هیجان دسته‌گل را گرفت و گفت: وای خدای من. چه گل‌های قشنگی.

سایمون دست ترزا را گرفت و هر دو روی صندلی نشستند. دور و اطراف خلوت بود و هیچ‌کس از آن اطراف عبور نمی‌کرد. گویی همه‌چیز برای مهیا شدن یه ملاقات آرام و عاشقانه فراهم شده بود.

آن دو ساعت‌ها در کنار هم و در خلوتی که بی‌مانند بود لحظه‌هایشان را به شب سرد دیگری سپردند.

این ملاقات برای ترزا تجربه تازه‌ای بود و هنگامی که سایمون هدیه گران‌قیمتش را به او داد شگفت‌زده شد.

با دقت بسته‌ای را که با وسواس کادو شده بود باز کرد و با دیدن عطر شیک و خاصی که داخل جعبه بود بسیار خوشحال شد.

از سایمون پرسید: خدای من. این چه عطر جالبیه. مسلماً گرونه نه؟

سایمون دست تراز را فشرد و باعلاقه گفت: خب، اون عطر رو از سایت اینترنتی خریدم. فقط دو تا ازش برای فروش گذاشته‌شده بود و من اولین نفری بودم که خریدمش. توی تبلیغاتش نوشته بود فقط برای عاشقانی که می‌خواهند به اوج عاشقی پرواز کنند. این جمله خیلی منو تحت تأثیر گذاشت برای همین بی‌معطلی و بدون توجه به قیمتش خریدم.

- ممنونم عزیزم. این هدیه باارزش‌ترین چیزیه که می‌تونستی بهم بدی.

سایمون آرام گفت: به چیز دیگه ام هست که باید ببینی.

- خب چیه؟

او لازم بود موضوع مهمی را به دختر موردعلاقه‌اش بگوید. پس بلند شد، روی زمین زانو زد و با احترام جعبه کوچکی را که حاوی حلقه طلایی ساده‌ای بود به‌سوی ترزا گرفت. با لحن جدی‌ای پرسید: حاضری با من ازدواج کنی؟

ترزا که شوکه شده بود با حیرت به حلقه و سایمون خیره شد و اشک در چشمانش حلقه زد. لحظه بی‌نظیری بود. آنجا در تاریکی و خلوت پارک، کنار درختان بلندی که نظاره‌گر این عشق گرم و آتشین بودند یک‌بار دیگر داستان عاشقانه دیگری در صفحه رنگارنگ روزگار تکرار می‌شد.

ترزا به آرامی سرش را تکان داد و سایمون حلقه درخشان را در انگشت باریک او قرارداد. حال دست لرزان و لطیف ترزا با نشان عشق زیباتر به نظر می‌رسید. گویی جای این حلقه مدت‌ها بود که میان انگشتش خالی مانده بود و حالا زمان آن فرارسیده بود تا به دنیا نشان دهد که این حلقه همین‌جا و همین حالا برای پیوند دو روح ساخته‌شده است.

او حلقه را با اشتیاق در انگشتش حس کرد و گفت: غافلگیر شدم.

سایمون هم لبخند زد و گفت: باید فرصت مناسبی پیدا می‌شد تا این‌رو بهت می‌گفتم.

و هر دو در آغوش هم عاشق شدن را جشن گرفتند.

با نزدیک شدن به آخر شب هوا سردتر شد و آن دو آماده رفتن شدند. خارج از پارک باید از هم جدا می‌شدند و این برای هر دو تلخ و دردناک بود.

موقع خداحافظی ترزا به سایمون گفت: از این به بعد هر بار که دلم برات تنگ شد به حلقه نگاه می‌کنم.

سایمون با خوشحالی تأکید کرد: پس هیچ‌وقت از خودت جداس نکن تا زمانی که برای همیشه کنار هم بمونیم.

و ترزا با او وداع گفت. سایمون تا لحظه آخر دور شدن دختری را که قلبش با رفتن او به درد آمد تماشا کرد و زیر لب زمزمه گفت: ای کاش همیشه کنارم بودی.

با رفتن او سایمون غصه‌دار و دل‌تنگ به‌سوی خانه‌اش به راه افتاد. دوباره باد وزید و با وزش آن بوی برگ‌های پاییزی و چمنی که هنوز خیس بود مشام سایمون را نوازش کرد. او هر بار که این بو را حس می‌کرد به یاد لحظه‌های بودنش با ترزا می‌افتاد.

بوی سبزه و چمن، بوی گل‌های رز و شب‌بوهای که باران خورده و مرطوب بودند.
به‌زودی به خانه‌اش رسید. سعی کرد همه آنچه را که غصه‌دارش می‌کرد در خیابان سرد و خلوت باقی بگذارد و فراموش کند.
اما به‌زودی فهمید که دیگر نمی‌تواند تلخی‌ها را به‌آسانی قبل از یاد ببرد ... و دریافت که این نشانه عشق عمیقی است که بدان
گرفتار شده است.

فصل چهار

آن شب کریستفر زودتر از همیشه از محل کارش بیرون زد. ترافیک خیابان زیاد بود و او ترجیح داد تا از خیابان‌های مجاور به نزد مادرش برود. درحالی‌که پشت فرمان هدیه بالارزشی را که به مناسبت تولد مادرش خریده بود در کیفش جاسازی می‌کرد. مدت‌ها بود که فرصت مناسبی برای دیدن مادرش پیدا نکرده بود و حالا در این شب خاطره‌انگیز لحظه‌ها غنیمتی بود تا او به دیدارش برود.

به‌زودی کوچه‌های خلوت را پشت سر گذاشت و از پیچ‌درپیچ راه‌ها و چراغ‌های راهنمایی عبور کرد. با این کار توانست ده‌دقیقه‌ای زودتر به خانه مادرش برسد.

او با تأمل کیفش را برداشت، لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. در بزرگ و فلزی خانه رو به خیابان باز می‌شد و از بیرون چراغ اتاق‌ها که از میان درختان بلند حیاط سوسو می‌زد قابل دیدن بود. آنجا سال‌های سال محل زندگی او و مادرش بود. حتی در همان سال‌هایی که او مجبور بود برای گذران زندگی درس خواندن و کار کردن را هم‌زمان انجام دهد. خانه‌ای که همیشه حال و هوای کودکی‌اش را برای او زنده می‌کرد و سختی‌ها و غصه‌ها کنار مادر به فراموشی سپرده می‌شد. این هدیه کمترین چیزی بود که او می‌توانست به آن موجود دوست‌داشتنی تقدیم کند.

ایستاد و زیر لب زمزمه کرد: خیلی وقته که نیومدم به دیدنت.

او در فلزی و سردی که از نم‌باران خیس شده بود به‌آرامی باز کرد و داخل شد. درختان بلند صنوبر و کاج هنوز بعدازآن همه‌سال جلوه خاصی به آن حیاط رؤیایی می‌بخشید. هنوز به یاد داشت که چگونه میان درختان پنهان می‌شد و با مادرش بازی می‌کرد.

و لحظه‌ای از این‌همه فراموشی و کوتاهی احساس ناراحتی کرد. او همان پسر تنهایی بود که در پناه مادر همه سختی‌ها را تحمل کرده و اکنون به آرزوهایش رسیده بود.

این دور از انصاف بود که فراموشش کند و روزها به دیدنش نرود. با این خیال تلخ با قدم‌هایی حریص و دلواپس به سمت خانه حرکت کرد. درحالی‌که هدیه را بیرون می‌آورد کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جایی کرد و به درب چوبی و کهنه خانه رسید. زنگ قدیمی در را زد و صدای زنگ در آن خانه ساکت و خلوت پیچید.

دستانش می‌لرزید. نمی‌دانست که چرا مضطرب است و با کشیدن نفسی عمیق کوشید تا این نگرانی را کاهش دهد.

اشلی با شنیدن صدای زنگ، زنگی که مثل همیشه دو بار کوتاه و ملایم زده شد دریافت که پسرش به دیدارش آمده است. پس از مدتی طولانی و در شبی سرد و فراموش‌شده.

او با اشتیاق در را گشود. کریستفر به‌سرعت در آغوشش گرفت و با خوشحالی گفت: دلم برات تنگ‌شده بود.

- منم همین‌طور عزیزم.

- گرفتاری و مشغله فکری نمی‌ذاره مرتب به دیدنت بیام.

- می‌دونم. بیا تو.

کریستفر داخل شد و خانه گرم و خوش بوی مادر با بوی شیرینی خانگی مشامش را نوازش کرد. اشلی گفت: بیا که تازه کلوچه پختم. یه حسی بهم گفت که امروز یا فردا می‌ای.

- همیشه یه مادر حس بچه‌هاش همراهشه. مائیم که فراموش می‌کنیم، مگه نه؟

- راستش این خاصیت مادر و پدر بودند که به یادشون بمونه و بچه‌ها فراموش کنن. چون اون قدر زندگی سخت شده که فرصتی برای به یاد داشتن نمی مونه.
- اما نباید فراموش کرد. این کار ناسپاسیه.

اشلی با مهربانی کریستفر را نوازش کرد و گفت: همین که سالم و موفق باشی برام کافیه. من درکت می‌کنم.

- ممنون مادر. راستی ...

و با ذوق هدیه مادر را که پشتش مخفی کرده بود بیرون آورد و گفت: تولدت مبارک.

اشلی هدیه را گرفت و با شوق گفت: وای خدای من. یه عطر شیک و باکلاس.

- ببخشید که دو روز تأخیر داشتم.
- حتماً گرون قیمته، مگه نه؟
- مهم نیست. به محض اینکه دیدم توی سایت با تخفیف همراه یه متن زیبا به فروش گذاشته شده خریدمش. فقط دو تا بود و من دومین نفری بودم که قاپیدمش. اونم برای مادر عزیزم که بالاترین هدیه‌ام براش کمه.

آن دو دوباره در آغوش هم رفتند. مادر هدیه باارزش را روی طاقچه اتاقش گذاشت و گفت: بریم که کلوچه‌ها سرد میشن. تا داغ هستن باید خوردش.

کریستفر با ولع سر میز نشست و گفت: همیشه منتظر این لحظه بودم تا شیرینی‌ها رو داغ بخورم. فکر کنم بتونم پنج شش تایی رو باید خورد.

اشلی سینی داغ فر را به آرامی کنار گذاشت و شیرینی‌ها را در ظرفی چید. مقابل پرسش گذاشت و قهوه داغ و معطرش این بزم شبانه را کامل کرد.

آن دو کنار هم نشستند و با قهوه و شیرینی تازه لحظات دوست‌داشتنی‌ای را تجربه کردند. آنگاه اشلی به یاد دوران گذشته عکس‌های قدیمی را سر میز آورد. آلبوم عکس‌های خانوادگی برای کریستفر بهترین یادآور خاطرات به‌یادماندنی دوران کودکی بود. عکس‌هایی که با هر ورق خوردن صفحات در ذهن آن دو زنده شد و با هر نگاهشان آمیخت و دوباره به نفس کشیدن افتاد.

آن شب پسر دل‌تنگ اشلی تا دیروقت کنارش ماند. خداحافظی برای هردوشان تلخ بود و کریستفر به او قول داد تا خیلی زود به دیدنش بیاید. بدون تأخیر و درست زمانی که مادر دل‌تنگش می‌شد.

و هنگامی که کریستفر با مادر خداحافظی کرد و رفت اشلی تا دقایقی در بغض و حسرت دور شدنش را نظاره کرد. تنها که شد در خلوتش به عطری که هدیه کریستفر بود خیره شد و با خوشحالی گفت: از این به بعد هر بار که استفاده‌اش کنم به یادت می‌افتم عزیزم. چه هدیه خوب و خاطره‌انگیزی.

او با ناراحتی سنش را شمرد، حالا پنجاه و شش ساله شده بود. آهی کشید و با خود زمزمه کرد: بازم به مرگ نزدیک‌تر شدم. عمر چه سریع می‌گذره و ازش چیزی نمی‌فهمی.

با رفتنش اتاق در تاریکی فرو رفت.

درحالی که نور رنگارنگ تابلوهای تبلیغات وست هاوس از میان درختانی که با دستان باد به آرامی می رقصیدند به درون اتاق راه می یافت. نوری که رنگ قرمز و زردش حالتی دلهره آور را به آن فضای ساکت می داد.

و گوشه اتاق روی طاقچه ای که با غبار سال های تنهایی پر شده بود شیشه دودی عطر با آرم مرموزش و پرتو نوری که بدان می تابید هر لحظه تغییر رنگ می داد. یک لحظه در تاریکی فرومی رفت و لحظه ای بعد در تداخل رنگ های قرمز و زرد چون منشوری هزار رنگ می درخشید.

و علامتش که با برجستگی طلایی پلاک کوچکی روی گردی شیشه باریکش زنجیر شده بود حتی در تاریکی نیز قابل خواندن بود. سه حرف بزرگ که می توانست هزاران معنای عشق را به تصویر کشد ... یا با آن به پروازش درآورد.

سه حرف مرموز و کوتاه: E.C.S

برندی که تنها دو عطر گران قیمتش در دقایقی کوتاه به فروش رفت. بی آنکه کسی بداند معنای آن چیست.

فصل پنج

زنگ رمانتیک موبایل رابرت در فضای ساکت پیچید و او را از خیالاتش درآورد.

هنری بود. از او خواست به دفترش برود تا موضوع مهمی را به اطلاعش برساند. نمی‌دانست چرا ولی از همان ابتدا دل‌شوره گرفت. به ساعتش نگاه کرد و زمزمه کرد: اصلاً حس خوبی ندارم. هر بار که تلفن لعنتی زنگ می‌خورد باید به استرس بیفتم. کاش می‌شد دو روزی دور از این تلفن روزم رو به شب برسونم.

از جایش بلند شد و دفتر ساکت و آرامش را ترک کرد. قهوه‌ای که ریخته بود هنوز گرم بود و بخار آن در هوای سرد اتاق می‌رقصید. روی برد سفیدی که مقابل میز و صندلی‌اش بود تصاویر اجساد پرونده قبلی چسبانده شده بود. تصاویری که هر روز مقابل چشمان گروه پلیس جنایی مرسر بود.

هنری با دیدنش به گرمی از او استقبال کرد و پرسید: چیزی می‌خوری؟

- نه ممنون. راستش قصد داشتم قهوه‌ام رو بخورم که صدام کردی.
- متأسفم ولی موضوع مهمی بود که ترجیح دادم زودتر بهت اطلاع بدم.
- خب، من سراپا گوشم.

هنری با ترس شروع به گفتن ماجرا کرد: امروز حدود دو ساعت پیش از پلیس نیویورک بهم زنگ زدن و ازم خواستن اطلاعی در مورد پرونده اون مرد دیوونه که با عطر مخدر شکنجه می‌کرد بهشون بدم، اسمش چی بود؟

- شفرد ... براون.
- آره. هنوز یادمه که چه ترسی رو به جون مردم انداخته بود.

رابرت با او خیره شد و گفت: اگه دو روز دیگه می‌گذشت و پیداش نمی‌کردیم مردم شهر همه مون رو می‌کشتن.

- دوست ندارم این‌رو بهت بگم ولی ازم خواستن تو و داندل رو برای همکاری توی یه پرونده عجیب دیگه به کمک بگیرن.
- خب، باید بگم اصلاً حرفشمن زن.
- ولی ما پلیس هستیم رابرت. فراموش کردی؟ چون مردم هرکجای دنیا که به خطر بیفته باید ازش محافظت کنیم.
- هنری. تو خوب می‌دونی که من ترسی از درگیر شدن با این پرونده‌ها ندارم ولی این‌یکی به نظرم یه جورایی مشکوکه.
- نمی‌دونم، ولی اون‌ها انتظار همکاری دارن وگرنه توی ارسال جواب آزمایش‌های پرونده‌ها بهمون کمک نمی‌کنن. ما بهشون نیاز داریم و باید باهاشون تعامل کنیم.
- حالا چرا من و داندل؟
- اون‌ها می‌دونن که شماها پرونده قبلی رو با موفقیت پشت سر گذاشتین.

او با دلخوری به بیرون نگاه کرد و پرسید: ناچاریم درسته؟

هنری با تأسف سری تکان داد و جواب داد: بله رابرت، ناچاریم.

- بسیار خوب.
- می‌تونم موضوعی رو که ازم خواستن به کسی نگم برای تو و داندل فاش کنم.

- پس بذار بهش خبر بدم و اون وقت هر دو باهات جلسه می داریم. موافقی؟
- البته.

رابرت لبخند تلخی زد و دفتر هنری را ترک کرد. هنری تا لحظه آخری که او در راهرو شیشه‌ای به‌سوی دفترش می‌رفت نگاهش کرد و با خود گفت: امیدوارم این بار به خطر نیفتن. این دفعه موضوع خیلی جدیه ... دوست من.

آن‌ها سال‌های سال دوست هم بودند و هنری دوست نداشت تا شاهد مرگ همکارانش باشد. همان‌گونه که در پرونده خونین شفرد بی‌رحم چندین نفر از پلیسان به طرزی دل‌خراش کشته شدند. او دوست نداشت تا صحنه‌های تلخ آن قتل‌های وحشیانه را به یاد آورد اما تصویر خون‌آلود یک‌به‌یک اجساد در ذهنش ورق خورد و ترسی عمیق سراسر وجودش را پر کرد.

رابرت به دفترش رفت و پشت میز نشست. قهوه را برداشت و مزه‌ای کرد. سرد شده بود اما ذهنش آن‌قدر پریشان بود که همه را یک‌نفس نوشید. با خود گفت: یعنی این دفعه چی شده که ما رو برای پرونده‌ای که کیلومترها دورتر از ماست خواستن؟

و ناخودآگاه سخنان ترسناک شفرد به یادش آمد: این بازی ادامه داره. با مرگ من هیچ‌چیز تموم نمیشه.

حتی لبخند او را به یاد آورد که دلش را لرزاند. هنگامی که گفت: من فقط یه مهره کوچیکم. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی اونی که در رأس این هرم خون باره پیدا کنی. خودت رو کنار بکش و گرنه تو هم به سرنوشت دوستانت دچار میشی.

شفرد مقابل چشمان بهت‌زده او دهانش را مانند دیوانگان باز کرد و صدای زوزه سگ‌ها را درآورد. رابرت موهایش بدنش سیخ شد و نفهمید که معنای کارش چیست.

زمانی که اعدام شد هم او و هم داندل می‌دانستند که این پایان راه هولناک کشتارهای الکترونیک نیست.

به خودش آمد و بیرون از ساختمان را که هنوز بارانی بود نگاه کرد. هنوز تا عصر و زمان رفتن او به خانه یک‌ساعتی باقی‌مانده بود. حال باید قبل از رفتنش در جلسه مهمی شرکت می‌کرد. جلسه‌ای که اصلاً تمایلی به شرکت در آن نداشت.

دست به تلفنش برد و با تردید شماره داندل را گرفت. سه بار بوق خورد تا او برداشت. صدای خندان او در گوش رابرت پیچید: سلام دوست قدیمی من.

- سلام داندل عزیز. چه خبر؟
- خبر خاصی نیست. داشتم توی پارک قدم می‌زدم. از وقتی به مرسر اومدم دیگه دوست ندارم از این شهر آروم و مهربون برم. تو هم همین‌طوری مگه نه؟

رابرت با دل‌تنگی جواب داد: البته کنار تو این شهر همیشه مهربون می‌مونه. با بودن آدم‌هایی مثل تو همه به آینده شون دلگرم میشن.

- تو چقدر به من لطف داری. خوب کردی که زنگ زدی تا حالم رو ببرسی.
- خب، این کمترین کاریه که یه نفر می‌تونه در حق دوستش انجام بده.

از اینکه ناچار بود خبر بدی را به داندل بدهد خودش را سرزنش کرد. مکث او پشت خط داندل را مطمئن کرد که موضوع مهمی پیش‌آمده است.

او رابرت را دل‌داری داد و گفت: خب نگران نباش. منم همیشه وقتی با کسی کار دارم یادم می‌افته باهاش تماس بگیرم.

رابرت با تأسف جواب داد: از این بابت متأسفم. من آدم ناسپاسی هستم.

- گرفتاری زندگی اجازه این دوستی‌ها رو بهمون نمیده و من تو رو درک می‌کنم. خوب کجا و کی باید همدیگه رو ببینیم؟
- ساختمون مرکزی پلیس مرسر توی دفترم منتظرتم.
- حتماً. تا نیم ساعت دیگه اونجام.
- داندل، بازم باید بگم متأسفم.

او لبخند زد و جواب داد: ما همه مون پلیسیم. تا مردم هستن ما هم باید کنارشون باشیم.

- ممنون که همیشه کنارمی و کمکم می‌کنی.

و آن دو خداحافظی کردند.

رابرت با اندوه از خودش پرسید: چرا ما آدم‌ها هیچ‌وقت برای یادآوری خاطرات خوبمون با هم تماس نمی‌گیریم؟

اندکی بعد داندل از راه رسید. با چهره‌ای مسن‌تر از قبل و همان لباس‌های شیک و گران‌قیمت.

آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و پس از احوالپرسی هر دو به دفتر هنری رفتند. رابرت دوست نداشت آنچه در ذهنش بود واقعیت پیدا کند.

هر دو پشت میز جلسه اتاق هنری نشستند و او با ترسی عمیق ماجرا را برایشان تعریف کرد: از پلیس نیویورک با من تماس گرفتن. فکر کردم شاید در مورد جواب آزمایش‌ها پرونده‌های شماره 34 و 37 با من کار دارن ولی وقتی به بخش جنایی وصلم کردن فهمیدم که موضوع جدیه. رئیس پلیس اداره شمال شرق نیویورک بود و من جا خوردم. چون اونها معمولاً با افرادی با سمت من صحبت نمی‌کنن. اون گفت که یه پرونده عجیب برام داره که همه رو به وحشت انداخته.

داندل با تأمل پرسید: خب، این آقای محترم نگفت که موضوع این پرونده چیه؟

- راستش ازم خواست بهتون نگم ولی من دلیلی نمی‌بینم موضوع رو پنهون کنم.

رابرت پرسید: اگه ما ندونیم که ماجرا چیه چطوری می‌تونیم کمکشون کنیم؟

هنری گفت: اونها فردا با ماشین میان دنبال شماها. ما یه جورایی مجبوریم باهاشون همکاری کنیم.

داندل گفت: نمیگی ماجرا چیه؟

هنری با نگرانی به رابرت نگاه کرد و ادامه داد: فکر کنم حدس زدی پرونده چیه.

رابرت هم با چشمانی پر از وحشت سرش را تکان داد و گفت: امیدوار بدم اشتباه کرده باشم ولی ظاهراً حدسم درسته.

داندل گیج شد و پرسید: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

هنری گفت: اون دکتر آدمکش رو یادته؟ همون که با عطر مخدر آدم‌ها رو شکنجه می‌کرد و فیلم می‌گرفت؟

لبخند آرام داندل روی صورتش خشکید و به رابرت نگاه کرد. گفت: اون باری ادامه داره مگه نه؟

رابرت با تأسف تأیید کرد: بله ادامه داره.

هنری اطلاعات آن‌ها را کامل کرد: دو نفر با یه عطر گرون قیمت کشته شدن. علت مرگ هر دو مقتول جنون اعلام شده. یکی پیرزنیه که توی خونه اش با چنگال کاسه سرش رو شکافته و مغزش رو درآورده. دومی هم زن جوونیه که با چاقو دهانش رو از دو سمت تا بناگوش پاره کرده و زبونش رو بیرون کشیده. آخر کارم از شدت خونریزی مرده و گرنه داشته به بریدن گوشش دست می‌زده. هر چی جستجو کردن دلیلی برای این کار ندیدن. هیچ کس وارد خونه هاشون نشده. حتی بهم گفت که فیلم ضبط شده کامپیوتر مقتول دوم موجوده و نشون میده که اون خودش دست به این جنایت زده. اونم درحالی که با دوست نامزدش تماس تصویری برقرار کرده بوده.

هنری آهی کشید و ادامه داد: اون پسر گفته که درست بعد از استفاده از اون عطر حال نامزدش به هم می ریزه و دست به خودکشی می زنه و تا اون به کمکش بره از خونریزی و زخم شدید می میره. اولی یه مادر بوده که پسرش شب قبل به دیدنش اومده بوده و برایش هدیه تولدش رو خریده بوده. هر دو نفر از یه سایت اون عطر عجیب رو با قیمت بالایی خریدن و خبر نداشتن که پشت پرده این جریان چه انتقام خون باریه.

دانلد پرسید: اون دو نفر رابطه فامیلی با هم داشتن؟

- نه. کاملاً غریبه ان و هیچ نسبیتی با هم ندارن. حتی همدیگه رو نمی شناسن.
- خب، پس مطمئن که این دو نفر با عطر خودکشی کردن؟
- ماده مخدری که توی خون اونها پیدا شده با نمونه خون‌هایی که ما از مرسر برای آزمایش به نیویورک فرستاده بودیم مطابقت داره و برای همین ازمون کمک خواستن.

رابرت با دلخوری گفت: در واقع اونها دنبال کسی می گردن که مستقیم به استقبال مرگ بره. همون کاری که ما برای دستگیری شفره کردیم.

دانلد لبخند تلخی زد و گفت: به خاطر جون مردم باید این کار رو بکنیم. من دوست ندارم شاهد مرگ مادرها و دخترهای بی‌گناه باشم. تو حاضری؟

رابرت سری تکان داد و تأیید کرد: حق با توه. من و تو مثل همیشه پیش مرگ مردم می شیم.

هنری گفت: و این شهر مثل همیشه بهتون افتخار می کنه.

جلسه به پایان رسید. رابرت و دانلد همراه هم از اداره پلیس به سمت خانه به راه افتادند. رابرت با اتومبیل دانلد به خانه‌اش بازگشت. دانلد در طول راه حرفی نزد. فقط در خیالات خودش غرق در فکر بود و مرتب سیگار کشید. رابرت هم که می‌دانست این بار جان هردوشان درخطر است لحظه آخری که قصد داشت از اتومبیل پیاده شود به دانلد گفت: دوست من تو اجباری نداری که همراهم باشی. این مأموریت منه نه تو.

دانلد هم خنده‌ای کرد و جواب داد: دوست دارم زودتر بازنشسته بشم. شاید این پرونده زودتر بهونه اش رو بهم بده.

رابرت از شوخی بامزه دانلد خنده‌ای کرد. دانلد پرسید: فردا ساعت ده صبح درسته؟

- بله ده صبح توی دفترم. امیدوارم ماشین شون تشریفاتی باشه.

این بار دانلد بود که خندید. آن دو به گرمی خداحافظی کردند و ماشین گران‌قیمت دانلد از کنار رابرت گذشت. رابرت تا دقایقی به دور شدن او خیره ماند.

هنوز قلبش به تندی می تپید. چند نفس عمیق کشید و با خود گفت: خب، این بار نوبت ماست که برای مردم فداکاری کنیم و قربانی بشیم. مگه این افتخار نیست؟

و به زودی با شمردن ضربان قلب مضطربش در خانه را گشود و همه چیز را به یک شب سرد بارانی سپرد. حتی ترسیدن از مرگ را، مرگی که دیر یا زود به سراغش می آمد. پس چرا باید از آن می هراسید؟

فصل شش

نیم ساعت قبل از زمان حرکت رابرت و داندل ماشین ویژه پلیس نیویورک در ورودی ساختمان پلیس مرسر منتظرشان بود.

داندل رأس ساعت ده به آنجا رسید و با هماهنگی هنری با پلیس نیویورک آن دو به سمت شهر بزرگ و پرراز و رمزی که حالا به مقر شیطان بدل شده بود به راه افتادند.

میان راه حرفی میانشان زده نشد و راننده ساکت و ماشین وار جاده‌ها را طی کرد و ساعت‌ها پیچ‌وخم کسل‌کننده راه را پشت سر گذاشت. موسیقی آرامی که فضای اتومبیلش را پر کرده بود آن دو را به فکر فروبرده بود. سال‌ها بود که از دنیای رمانتیک و زیبایی که حقشان بود دور شده بودند و اکنون در راهی پر از گره‌های دیوانه‌وار انسانیت گرفتار شده بودند. گره‌هایی که از عقده‌های تلخ جامعه به انسان‌ها دیکته می‌شد و به‌سوی بدکاری و گمراهی رهنمونشان می‌کرد. راهی که با همه سیاهی و ترسناکی‌اش وسوسه‌انگیز و فریبنده بود. دنیایی که اگر قدری به پایشان می‌اندیشیدی دیگر جایی برای ظلم‌ها و بی‌رحمی‌ها نمی‌دید. دنیایی که سرانجامش مرگ بود و نابودی. حال میان این‌همه کنش‌های دل‌خراش بشریت نباید انتظار می‌داشتی که دنیا با آدمیت کنار بیاید و انتقامش را نگیرد. انتقامی که دیر یا زود برای هر انسانی رقم می‌خورد. مادری که در آرزوی دوباره فرزندش می‌ماند و به خودکشی دست می‌زد یا زن جوانی که در رؤیای بودن در کنار مرد دلخواهش به یک‌باره عشق را با دستان خویش سلاخی می‌کرد نمونه‌های کوچکی از این زخم کهنه و دردناک دنیا بودند که حالا سر باز می‌کرد. زخمی پر از عفونت که اندک‌اندک ناپاکی‌اش همه‌جا را فرا می‌گرفت. زن یا مرد بودن، پیر یا جوان بودن و حتی مادر بودن نمی‌توانست مانعی بر این کشتار خونین باشد و قرعه به نام هر که می‌افتاد بی‌درنگ باید می‌مرد.

عاقبت حوالی غروب به شهر پرنرنگ و تبلیغات نیویورک رسیدند. جایی که آرزوی هرکسی بود تا ساکنش باشد. تا بتواند میان رنگارنگی افسون گر لحظه‌هایش غرق شود و بر خود ببالد. از محو شدن در دنیای فناوری و فراوانی. فراوانی بی‌رحمی، تجارت و زیر پا گذاشتن ارزش‌ها.

رابرت و داندل به دنبال مرد راننده وارد ساختمان چند ده طبقه پلیس شمال شرق شدند. محافظین و مأموران بسیاری در گوشه و کنار آن ساختمان دیده می‌شد. آن سه نفر سوار بر آسانسور بزرگ ساختمان شدند و آسانسور با عجله طبقات را یکی پس از دیگری طی کرد.

هنگامی که آسانسور بالا و بالاتر می‌رفت، داندل با دیدن آن همه عظمت و مأموران تادندان مسلح لبخندی زد و پرسید: با این همه قدرت چه نیازی به ما بود؟

رابرت سری تکان داد و با تلخی گفت: باید یکی قربانی بشه و این بار ما دو نفریم.

مرد راننده با عینک دودی‌اش بی‌هیچ حرفی، حتی بدون لبخند ساده‌ای به بیرون خیره شده بود.

آسانسور دقایقی بعد به طبقه بیست‌وسه رسید و ایستاد. آن دقایق دلهره‌آور برای رابرت چون ساعت‌ها گذشت و هنگامی که در گوشه شد نفس راحتی کشید. داندل برای بیرون رفتن همراهی‌اش کرد. آن دو همراه مرد به سمت در بزرگ اتاق جلسه راهنمایی شدند. مرد بیرون ایستاد و آن‌ها وارد اتاق مجلل اجلاس شدند.

میزگرد بزرگی که وسط اتاق قرار داشت آن‌ها را به حیرت انداخت.

آن‌ها کنار هم روی دو صندلی نشستند و منتظر ورود میزبان شدند.

برخلاف تصورشان استقبال گرمی نشد و حتی قهوه یا نوشیدنی‌ای برای پذیرایی‌شان نیاوردند.

ده دقیقه‌ای گذشت و سرانجام دو مرد پلیس وارد شدند و با دیدن آن دو احوالپرسی رسمی‌ای کردند. یکی از آن‌ها معاون رئیس پلیس تونی آدامز بود و دیگری دکتر ویژه پلیس ویکتور هریسون که اغلب آزمایش‌های حساس پرونده‌های ایالتی توسط او انجام می‌شد و به‌صورت گزارش ارسال می‌گشت.

تونی پرسید: توی پرونده آقای دکتر شفر براون شما دو نفر خوب تونستید بدرخشین. حالا هم به همین دلیل اینجا هستید.

رابرت پاسخ داد: متأسفانه می‌دونستیم که ماجرا تموم نخواهد شد. حتی توی جلسه‌ای که همه پلیس‌های ایالتی حضور داشتن من و کارآگاه داندل این موضوع رو هشدار دادیم.

- خب، مسائلی هست که ما در موردش تصمیم‌گیرنده نیستیم.

داندل با دلخوری گفت: اما جون مردم چی میشه؟ در مورد اون کی باید تصمیم بگیره؟

تونی تأیید کرد و گفت: حق با شماست. حالا به اینجا رسیده و فرصتی برای متهم کردن همدیگه نداریم.

دکتر هریسون گفتگو را ادامه داد: در حال حاضر دو نفر مردن. یه پیرزن و یه زن جوون. هر دو با همون ماده مخدری که توی خون مقتولین پرونده شفر پیدا کردیم. ماجرا به عطری که پسر و همسر مقتولین از سایت اینترنتی خریدن بر می‌گرده.

داندل پرسید: چه اطلاعاتی از اون عطر در دست دارین؟

این بار تونی صحبت کرد: یه عطر گرون قیمت که با برند ECS فروخته‌شده. تنها دو عدد و هر دو منجر به خودکشی جنون‌آمیز شده. درست مثل اون پرونده هولناک که داوطلب مرگ می‌شدن.

او لپ‌تاپش را باز کرد و با ناراحتی گفت: اگه این فیلم ضبط‌شده از دوربین لپ‌تاپ نبود شاید باورمون نمیشد که چه اتفاقی افتاده.

او صفحه را برگرداند و رو به آن‌ها گرفت. فیلم پخش شد ... ترزا مشغول گفتن سخنان عاشقانه‌ای بود. حلقه‌ای که سایمون بر انگشتش کرده بود مرتب نشان می‌داد و به کسی که پشت لپ‌تاپش بود لبخندهای دل‌انگیزی می‌زد. هیچ اثری از ناراحتی، دلخوری و یا افسردگی در او دیده نمی‌شد. برق شادی و عشق در چشمانش موج می‌زد و هرگز نمی‌توانستی تصور کنی که این دختر شاد و پر نشاط دست به خودکشی بزند.

دقایقی گذشت و بی‌هیچ اتفاقی او و مردی که روبرویش بود با هم صحبت کردند. سپس ترزا رفت و عطری را که سایمون به او هدیه داده بود آورد. در پلمپ شده عطر را باز کرد و بوی دل‌انگیزش را با عطش بویید.

چندثانیه‌ای نگذشته بود که ترزا از اثر عطر دگرگون شد. داندل و رابرت با وحشت به آن لحظه‌های ترسناک نگاه کردند. باورکردنی نبود و چنین به نظر می‌رسید که مشغول تماشای فیلم سینمایی هستند.

ترزا با بوییدن دوباره عطر کاملاً دیوانه شد و درحالی‌که از سایمون می‌خواست تا شاهد نمایش او باشد رفت و با چاقوی تیزی بازگشت. سایمون دست از خنده برداشت و به او هشدار داد: ترزا، این اصلاً شوخی بامزه‌ای نیست. بهتره اون رو بذاری کنار. ممکنه آسیب ببینی عزیزم.

اما ترزا بدون توجه به او نفس‌زنان و منقلب آرزو کرد تا به دست او بمیرد. با گفتن این جملات چاقو را بر گوشه لبش نهاد و به آرامی مقابل چشمان سایمون شروع به دریدن دهانش کرد. داندل رو برگرداند و رابرت با چهره‌ای درهم به آن صحنه ترسناک و فریادهای

سایمون که التماس می کرد دست از دیوانگی بردارد نگاه کرد و گوش داد. ترزا با چاقو دهانش را از دو سو پاره کرد و به سراغ زبانش رفت. کامپیوتر اندکی لغزیده بود و جزییات در نور اندک اتاق کمتر دیده می شد ولی خونریزی شدید و ناله شهوت انگیز ترزا که با فریادهای سایمون و تماس او با پلیس شنیده می شد دل همه را لرزاند. داند دوباره سر برگرداند و به صورت پاره شده زن که می کوشید تکه باقیمانده زبانش را از حلقش بیرون کشد خیره شد.

تونی فیلم را قطع کرد و با دلپره گفت: بعدش سایمون با ما تماس گرفت و این خبر وحشتناک رو بهمون داد. تا ما برسیم ترزا از خونریزی مرده بود. چاقو هم توی گوشش فرورفته و پر از خون بود.

دکتر هریسون تأیید کرد و گفت: صحنه دل خراشی بود و چند تا از پلیس ها به محض رسیدن به اتاق اون دختر حالشون به هم خورد، حتی دو نفر از پلیس ها با بوی عطری که خونه رو پر کرده بود دیوونه شده بودن که تونستیم یکی شون رو نجات بدیم. درست عین پرونده سفرد خون آشام. از خانم اشلی هیچ فیلمی نداریم فقط کریستفر از تماس همسایه ها فهمیده بود که مادرش به قتل رسیده. سراغ اونم که رفتیم تکه های مغزش روی زمین ریخته بود. اونجا هم سه نفر تلفات دادیم. همکارهای پلیس عین اونها دیوونه شدن و با اولین چیزی که به دستشون اومد خودشون رو تیکه پاره کردن.

دکتر مکشی کرد و با اندوه ادامه داد: نمی تونم یادم بیارم. یه سمت جنازه پیرزن با یه چنگال که هنوز توی مغزش بود و خون همه جا رو گرفته بود و یه سمت دیگه ام پلیس هایی که دیوونه شده بودن و خودشون رو با چاقو خون آلود کرده بودن. وقتی که بالای سر زن رسیدم چشمهایش هنوز به سقف خیره مونده بود. انگار منتظر کسی بود تا بیاد و نجاتش بده. کسی که هیچ وقت نیومد.

تونی بغض کرد و گفت: مرگ یه مادر و یه زن عاشق تلخ ترین صحنه هایی بود که دیدیم.

داند آهی کشید و زمزمه کرد: چه طوری می تونن همچین جنایتی بکنن؟

رابرت دستی به صورتش کشید و با پریشان حالی گفت: همیشه باور کرد یه آدم به این شکل دگرگون بشه و جلوی چشمهات خودش رو سلاخی کنه. واقعاً همیشه تحمل کرد.

تونی گفت: متأسفم که مجبور شدم این فیلم رو براتون پخش کنم. می خواستم مطمئن بشید که گفته هامون واقعیت داره. ما سعی داریم با هکرهای قوی ای که در اختیار داریم اون سایت رو ردیابی کنیم و بفهمیم که آرم ECS به چه معنیه و به چه نهادی یا شرکتی تعلق داره. این ممکنه مدتی زمان ببره و نمی دونم تا اون موقع چند نفر قراره قربانی این جنایت بشن. برای همین مستأصل شدم و به فکر رسیدن ازتون کمک بخوام.

لحن صدای تونی دیگر مانند قبل محکم و کارفرمایانه نبود. حالا به گونه ای تقاضا می کرد تا به یاری اش بشتابند. چراکه هر لحظه غفلتشان می توانست مسبب مرگ قربانی دیگری باشد.

ادامه جلسه با تصاویر خون آلود ترزا و اشلی در داخل پرونده قرمز کامل شد. تصاویر غیرقابل باور از توحش با زاویه های مختلف. در همه آن ها گزارش های کامل کالبدشکافی نیز دیده می شد. همه واقعی و بیانگر این واقعیت تلخ که مرگ از جنون آنی بوده است. بوی خون در تمام آن تصاویر تهوع آور به خوبی حس می شد، با چاقویی که میان گوش ترزا فرورفته بود و چنگالی که در مغز اشلی گیر کرده بود.

آخر شب بود که جلسه به پایان رسید و آن دو به هتلی که برایشان گرفته شده بود دعوت شدند. در میان مسیر داند چندین بار سیگار کشید و کمتر حرف زد. تا جایی که رابرت از او پرسید: حالت خوب نیست؟

او که دود سیگار را از میان بینی و دهانش بیرون می داد با ناراحتی پاسخ داد: هیچ وقت به این صحنه های ترسناک عادت نکردم.

- منم همین طور.

داند که به خیابان روبرویش خیره شده بود میان تمام رنگ‌ها و زیبایی‌های فراوان آن شهر بزرگ زمزمه کرد: اگه یه روز برای خانواده خودمون این اتفاق بیفته چه حسی پیدا می‌کنیم؟

رابرت با ترس جواب داد: نمی‌دونم. این چیزیه که شاید همین فردا به سراغ ما هم بیاد. باید بجنبیم و این بار این نطفه فاسد رو از ریشه بشکونیم.

- اگه دست‌های توانا بذارن.

- یعنی میگی پای کله‌گنده‌ها وسطه؟

- بدون شک.

- تو چه پیشنهادی داری؟

- فدا شدن.

باید کس یا کسانی قربانی این ماجرا می‌شدند تا بتوان جلوی روند رشد ترسناکش را گرفت. آن‌هم در مقطعی کوتاه ... به‌طور موقت. رابرت به فکر فرورفت و داند دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: امیدوارم اشتباه کرده باشم و ECS معنی‌ای که فکرش رو می‌کنم نباشه.

رابرت ایستاد و داند به رفتن ادامه داد.

او می‌دانست که داند تا زمانی که مطمئن نشود از گفتن ایده‌های ترسناکش خودداری می‌کند. سعی نکرد از او بپرسد که منظورش چیست. حتی کنجکاو هم نشد چراکه دیر یا زود می‌فهمید و لحظه‌هایش به کابوس تبدیل می‌شد.

اندکی بعد آن به ورودی زیبای هتل Best western رسیدند. داند قبل از رفتن آخرین سیگارش را کشید و تا دقایقی غرق در فکر به خیابانی که خلوت‌تر از قبل شده بود خیره ماند. رابرت خواست کنارش برود اما ترجیح داد تا خلوت او را بر هم نزنند. منتظرش ماند تا از میان افکار به‌هم‌ریخته‌اش خویشتن را دریابد و دوباره به کارآگاه باهوشی که هر گره‌ای را می‌گشود تبدیل شود.

و سپس آن دو شانه‌به‌شانه یکدیگر وارد هتل شدند و به اتاقشان رفتند.

فصل هفت

جلسه دوم سه روز بعد تشکیل شد. در این جلسه تونی، دو نفر از دایره جنایی فضای مجازی با نام‌های فرانسیس و جرال، یک کارشناس ارشد فن‌آوری با نام هنریک برایت به همراه زن پلیسی که مسئول پرونده بود با نام مری اورلاند در یک‌سو و داندل و رابرت در سویی دیگر گرد میز مذاکره حضور پیدا کردند.

پرونده قرمز با مدارک فراوانی که لابه‌لای برگه‌های پزشکی و تصاویر خون‌آلودش بود باز شد. اطلاعات تازه‌ای به دست کاوشگران بخش IT پلیس رسیده بود. اطلاعاتی که می‌توانست بسیار نگران‌کننده باشد. حال اطمینان یافته بودند که دایره جنایات تنها از محدوده یک شهر در آمریکا فراتر رفته و در حال پیشروی به کل دنیاست. آنچه رابرت و داندل از آن واهمه داشتند. چیزی که جرعه مرگبارش با فروش دو عطر مخدر در سایتی معتبر زده شد و منجر به مرگ شش نفر گردید.

هنریک رو به آن‌ها کرد و گفت: متأسفانه با پیگیری‌های شبانه‌روزی خبرهای بدی به دستم رسید. به نظر میرسد که برند ECS فقط به اسم مخفف نیست.

داندل که می‌دانست از چه سخن می‌گوید به چشمان تک‌تک حاضرین جلسه خیره شد و در ادامه صحبت هنریک گفت: می‌تونم حدس بزنم که این کلمات چه معنایی داره.

- مسلماً به معنای سیستم کنترل الکترونیکی نیست.

- بله همین طوره.

- خب؟

- این سه حرف به معنای Electronic crime scene هست. جایی که شما می‌تونید با عضو شدن به جرم واقعی رو بدون نگرانی از دستگیر شدن مرتکب بشی.

و هنریک با لحنی پر از وحشت تأیید کرد: عین بازی‌های ترسناک، عین فیلم‌های دل‌خراش هالیوودی؛ اما این بار واقعی با قربانی‌های زنده و انسانی. نه انیمیشن یا هنرپیشه.

داندل گفت: به سلول ... به دخمه مرگ که می‌تونید از پشت کامپیوتر با ابزارهای شکنجه قربانی‌ات رو هر طور میلته زجرکش کنی. قربانی‌ای که با ماده مخدر مطیع وحشی تو شده و هر طور که بهش دستور بدی خودش رو جلوی چشمهات پاره‌پاره می‌کنه.

مری پرسید: از این کار چه لذتی میشه برد؟

رابرت به تلخی لبخند زد و گفت: شفره می‌کشت چون با کشتن روحش به آرامش می‌رسی. اون لذت می‌برد و وقتی ازش پرسیدیم چرا این کار رو می‌کنی هیچ دلیل نداشت که بهمون بگه. باورتون میشه؟

داندل سخنان او را ادامه داد: من توی پرونده‌ها همیشه به قاتل‌های این‌چنینی برخورد کردم. اون‌ها می‌کشن تا لذت ببرن. عین من و شما که غذا می‌خوریم تا ازش لذت ببریم.

تونی با کلافگی سری تکان داد و گفت: نمیشه باور کرد ولی واقعیت همینیه. اون‌ها خطرناک‌ترین نوع انسان‌ها هستن.

هنریک مابقی اطلاعات پرونده را خواند: طی جستجو و ردیابی‌هایی که انجام دادیم مشخص شد که این ماجرا فقط به همین جنایت‌ها ختم نمیشه.

همه با دلهره به حرف‌های او گوش دادند و سکوت در جلسه حکم‌فرما شد.

برگه‌ها را ورقی زد و ادامه داد: این انسان کشی مدرن توسط یه شرکت روسی هدایت میشه.

دانلد تنها کسی بود که جرات داشت و حرف‌های او را کامل کرد: من توی اینترنت و با فیلترشکن قوی تونستم به اطلاعاتی دست پیدا کنم. اونها در واقع یه فرقه‌ان. یه گروهی مثل شیطان‌پرست‌ها. حتی در نگاه کوچیک تر اداره‌کننده قاتل کامپیوتری نسل جدید به اسم مومو. دوست ندارم این‌رو بگم ولی در واقع ما با یه ذهنیت خرافی طرف هستیم. چیزی که با کشتار مردم خودش و ماهیتش رو توجیه می‌کنه و حتی به خودش حق این جنایت رو میده. گروهی که قربانی می‌کنه و از خون ریختن هیچ واهمه ای نداره. کارمون سخته چون این بار با کل دنیا طرفیم و این دنیای خون‌آلود با پشتیبانی ثروتمندها و آدم‌های مهم اداره میشه.

مری سؤال کرد: فکر می‌کنین میشه جلوی این سیل خون‌بار رو گرفت؟

- نمی‌دونم. امیدوارم بشه وگرنه ...

- وگرنه چی؟

- باید شاهد شکنجه شدن آنلاین خودمون پشت صفحه کامپیوتر باشیم!

سخنان دل‌خراش دانلد همه را به هراس انداخت و همه جلسه را پر کرد. تونی دخالت کرد و گفت: متأسفانه باید بجنبیم. اونها منتظر ما نمی‌مونن. به‌خصوص که یه بار متوقف شون کردیم و این دفعه به هیچ کدوم مون رحم نمی‌کنن.

هنریک وارد جزییات بیشتری از این شرکت بزرگ و ثروتمند روسی شد. یک شرکت چندملیتی که با سرمایه هنگفت چندین مرد سرشناس تأسیس شده بود. مردانی که هر یک در گوشه‌ای از دنیا بودند. سابق مالی آن شرکت نشان می‌داد که در خریدوفروش املاک و شهرک‌ها نیز دست دارد.

او گفت: این شرکت اخیراً شهرک‌هایی رو خریده و صاحبش شده. این شهرک‌ها به دلایل عجیبی تعطیل شدن و سال‌ها خالی از سکنه بودن.

دانلد پرسید: خب این‌که جرم محسوب نمیشه. درسته؟

- در نظر اول بله ولی باید ببینیم چرا دست به چنین کاری زده. خرید شهرک‌های متروکه به نظر عجیب میاد.

و کلام آخرش را با تأکید ابراز کرد: در واقع اونها اجازه نمیدن که اطلاعاتی از این قضیه پخش بشه و هر خبرنگاری که سعی کرده سر از کارشون در بیاره دستگیرشده. به مواردی توی روسیه و لتونی برخورد کردم که ظاهراً به این موضوع بر می‌گرده.

رابرت پرسید: خب به نظر میرسه که ماجرا داره از یه شهر و کشور فراتر میره.

- درسته. باید فکری کرد.

مری گفت: شاید بد نباشه از شرکت شون و هرجایی که احتمال حضورشون هست بازرسی بشه.

تونی جواب داد: ما باید این کار رو مخفیانه انجام بدیم وگرنه اونها مانعمون میشن.

جلسه با سؤالات بسیاری به پایان رسید. همه باید منتظر جواب گروه هکرهای IT می‌شدند تا با ورود به سایت اطلاعات بیشتری به دستشان برسد.

و تا آن زمان کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. مشابه بسیاری از پرونده‌های دیگر که تنها راهکار پلیس به دست آوردن رد و نشانه‌های بیشتر باگذشت زمان بود. زمانی که هر چه جلوتر می‌رفت آن‌ها را به ترس عمیقی تری می‌کشاند.

آن شب داندل و رابرت در حوالی هتل قدم زدند تا هم‌فکری‌ای کرده باشند. سرخی در دستشان نبود، تنها نام یک برند، دو عطر مخدر و اطلاعاتی کلی از یک شرکت روسی. تا اینجا قادر نبودند هیچ‌کس را متهم کنند.

داندل می‌ترسید که فروش عطرها در سایت ادامه پیدا کند و تا گروه هکر به ردیابی و بستن سایت و تبلیغاتش دست بزند صدها نفر بمیرند.

رابرت که پا به پای او قدم می‌زد گفت: همه چی آرومه. چون هنوز نتونستیم به داخل سایت نفوذ کنیم و بدونیم چه جنایت‌هایی مرتکب شدن. ظاهراً اگه ندونیم کمتر عذاب می‌کشیم.

- درسته. هر چه کمتر ببینی کمتر هم می‌ترسی. وقتی صحنه‌های دل‌خراشی رو که شفرد توی سایت گذاشت دیدم از وحشت دو سه روزی خوابم نبرد. اینکه مردن و شکنجه شدن یه آدم برای تو شهوت‌انگیز باشه فقط یه جنونه نه هیچ‌چیز دیگه.

- چرا بشر به اینجا رسید؟

داندل دست روی شانه رابرت گذاشت و گفت: وقتی دنیات به انتهای خودش برسه دیگه ترسی از هیچ کاری نداری. اونجاست که شیطان روح رو فرا می‌گیره و هر کاری که بگه برات ممکن میشه. مثل کشتن فرزندات و یا شکنجه کردن همسری که سال‌های سال دوستش داشتی. انگار که وقتی وارد تاریکی میشی چشمهات چیزهایی رو می‌بینه که قبلش نمی‌دید. پلیدی و جنایت زاده همین تاریکی درونه. درونی که به دلایل مختلف کینه‌توز و بدخواه شده و تو رو به‌سوی ظلم و تباهی می‌بره. مثل وقتی که آلوده به بیماری واگیرداری میشی و همه طردت می‌کنن. وقتی رانده بشی راهی جز انتقام برات نمی‌مونه.

- یعنی میگی همه این اتفاقات بر می‌گرده به انتقام روح‌های زخم‌خورده؟

- نه کاملاً. ولی سال‌ها قبل توی اون پرونده‌ای که مرد دست‌فروش به خوردن بچه‌ها دست می‌زد این اتفاق رو باور کردم. نمیشه خون‌خوار بود و قصد انتقام نداشت. حتی شفرد هم به‌نوعی انتقام گرفت. از دنیایی که اون و هوشش رو نادیده گرفته بود.

- حالا دنیا کی رو نادیده گرفته؟

- باید بگی چی رو؟

- چی رو؟

- مرگ رو.

رابرت تأملی کرد و به فکر فرو رفت. داندل زیر لب زمزمه کرد: وقتی مرگ رو نادیده بگیری برای رسیدن به اوج هیجان و شهوت به سراغش میری و ازش استقبال می‌کنی. این رؤیای تب‌آلود نسل جدیدیه. کشتن و کشته شدن. لمس کردن واژه‌ای به اسم مرگ.

هر دو به دوردست‌ها خیره شدند. یکی در فکر کشف رد پای مرموز شیطان و آن دیگری در پی دیدن انتهای این راه تاریک. راهی که به‌ناچار بدان گام نهاده بودند.

به ناگاه صدای زنگ موبایل آن دو را از فکرها و اندیشه‌های فلسفی‌شان بیرون کشید. رابرت به گوشی‌اش خیره شد و با تردید جواب داد. مری بود که با ترس فریاد می‌زد: لطفاً زود بیاید به اداره پلیس، یه اتفاق وحشتناک افتاده.

رابرت با دستپاچگی پرسید: چی شده؟

اما تلفن به سرعت قطع شد. صدای دلهره‌آور مری که التماسشان می‌کرد هر دو را به ترس شدیدی دچار کرد.

آن دو باعجله سوار اولین ماشینی که سر راهشان توقف کرد شدند و به سمت اداره پلیس به راه افتادند. درحالی که تمام‌مسیر در نگرانی و اضطراب سپری شد.

صدای زن از پشت تلفن خبر از واقعه هولناکی می‌داد. آنچه خیلی زودتر از زمانی که انتظار می‌رفت رخ داده بود.

دانلد ماسکش را درآورد و به آرامی زمزمه کرد: رابرت، حس خوبی ندارم. بهتره قبل از رسیدن ماسکت رو بزنی دوست من.

رابرت که منظورش را دریافت ماسکش را درآورد و به صورت زد.

راننده با تعجب به آن دو خیره شد اما چیزی نپرسید و به راهش ادامه داد.

فصل هشت

ماشین خیلی زود به اداره پلیس رسید.

مقابل ساختمان هیاهویی بود و داندل و رابرت از دیدن پلیس‌هایی که در ورودی ساختمان تجمع کرده بودند دریافتند که اتفاقی افتاده است.

آن‌ها از خیابان رد شدند و به میان جمعیتی که با ماسک صورت‌های خود را پوشانده بودند رفتند. مقابل در بزرگ ورودی دو مرد که لباس پلیس به تن داشتند روی زمین افتاده و غرق در خون بودند.

چند نفر با احتیاط جنازه‌ها را از میان راه کنار زدند تا ازدحام کمتر شود. حراست ساختمان هم به سرعت از راه رسید و کارمندان وحشت‌زده را متفرق کرد. مری که گوشه‌ای ایستاده بود با دیدن آن دو باعجله به نزدشان آمد و گفت: اون دو تا مرد بیچاره فقط به لپ‌تاپ رو که پیک آورده بود روشن کردن. من از بیرون اتاق حراست شاهد بودم که چه اتفاق وحشتناکی افتاد. همه چی عادی بود که یه دفعه دیوونه شدن و شروع کردن به زخمی کردن خودشون، با خودکار و لوازمی که دم دستشون بود. منم حدس زدم شاید مشکل همون عطر پیش اومده باشه و اجازه ندادم کسی بدون ماسک داخل بره.

او می‌لرزید و با وحشت به جنازه‌ها نگاه می‌کرد. داندل پرسید: مطمئن هستین که همین دو نفر براشون این حالت پیش اومده؟

- این‌طور به نظر می‌رسه.

و هر سه با نگرانی به اطراف نگاه کردند. به نظر می‌رسید که اوضاع تحت کنترل است. اجساد با دخالت دکتر هریسون که با شتاب به آن‌سو می‌آمد زیر پارچه سفیدی قرار داده شدند. دکتر با ماسک و دستکش هر دو را معاینه کرد و با تکان دادن سر اعلام کرد که مرده‌اند. اندک‌اندک خون‌مردگان که به ماده مخدر کشنده آلوده بود از گوشه پارچه بر کف زمین جاری شد. داندل با فریاد به همه هشدار داد تا از اطراف اجساد دور شوند.

ترس و وحشت در چشمان تمام حاضرین مشهود بود. آنچه تا دیروز خنده‌دار و غیرممکن به نظر می‌رسید حالا در هر گوشه شهر نمود پیدا کرده بود. رابرت با تعجب پرسید: یه لپ‌تاپ؟ یعنی کنارش عطری بوده که آلوده شون کرده؟

مری با نگرانی گفت: راستش ... من چند هفته پیش همراه هنریک توی یه کنفرانس علمی شرکت کردم. اون جا یه مرد خوش‌برخورد هم حضور پیدا کرده بود که یه فناوری خاص رو به ما معرفی کرد.

داندل با کنجکاوی پرسید: چه فناوری‌ای؟

- شاید خنده‌دار باشه. چیزی که ما هیچ کدوم باورش نکردیم.

- چی رو باور نکردین؟

- لپ‌تاپی که بو رو همراه تصویر منتقل می‌کرد. اون‌ها حتی آزمایشش کردن.

چشمان رابرت از حیرت گرد شد و داندل از نگرانی زمزمه کرد: خدای من!

مری با ترس گفت: یعنی شما می‌گین این لپ‌تاپ ماده مخدر کشنده رو منتقل کرده و اون دو نفر رو کشته؟

- همین طوره.

رابرت گفت: باید جلوی توزیع اون لپ‌تاپ رو بگیریم.

مری دستپاچه شد و پرسید: چه جوری؟ از کجا شروع کنیم؟

دانلد باعجله از اداره پلیس بیرون دوید و فریاد زد: به همه فروشگاه‌های لپ‌تاپ و کامپیوتر خبر بدین. هیچ‌کس نباید تا اطلاع ثانوی هیچ لپ‌تاپی بفروشه.

رابرت هم به دنبالش دوید و مری با سردرگمی چند نفر را صدا زد تا به تونی اطلاع دهند. باید در اسرع وقت جلوی پخش شدن مرگبار این لپ‌تاپ در شهر گرفته می‌شد.

آن‌سوی دانلد از رابرت خواست تا آدرس شرکت تولیدکننده این نوع لپ‌تاپ را از مری بگیرد. او هم با مری تماس گرفت و از او آدرس را خواست. کمی بعد مری آدرس را از گروه تجسس ردیابی کرد و به آن‌ها گفت.

هر دو باعجله سوار اتومبیل شده و به آن سمت حرکت کردند. شرکتی که به نظر می‌رسید با این قاتلین همدست شده است.

شرکت در حومه شهر بود و در ترافیک آخر شب دوساعتی زمان می‌برد تا به آنجا برسند. اندکی بعد تونی با رابرت تماس گرفت و از او خواست تا منتظر آمدن نفرات کمکی و مسلح باشند ولی رابرت گفت: اون قاتل‌ها منتظر ما نمی‌مونن. باید زودتر جلوی این اتفاق وحشتناک گرفته بشه.

دانلد هم با او موافق بود و هر دو بدون تردید به سمت شرکت مرموز Future megatronic co. به راه افتادند. تصمیمی که می‌توانست بسیار خطرناک باشد اما برای نجات حیات شهر باید بدان دست می‌زدند. این بار هم دانلد و رابرت در کنار هم به استقبال مرگ می‌رفتند همانند آن‌هایی که دیوانه‌وار در این دام کشنده به کام مرگ کشیده می‌شدند. طعمه‌هایی که برای قربانی شدن انتخاب می‌شدند.

مطابق موقعیت ارسالی مسیر دنبال شد و اتومبیل مسیری پرپیچ‌وخم را طی کرد. اندکی بعد آن‌ها به ساختمان بزرگی که در تاریکی فرورفته بود رسیدند. رابرت با مری تماس گرفت و از او خواست تا محل ساختمان را با ماهواره مجدد بررسی کند.

لحظه‌ای بعد پیام رسید که این ساختمان همان جایی است که به دنبالش آمده‌اند. اندکی که جلوتر رفتند تابلو بزرگ شرکت با همان نام نظرشان را جلب کرد.

دانلد و رابرت از اتومبیل پیاده شدند و به ساختمان هولناکی که مقابلشان بود خیره ماندند. آیا اینجا همان مقر شیطان بود یا شرکتی ورشکسته با رؤیاهایی بلند پروازانه؟

دانلد با تأمل سیگاری روشن کرد و به راننده گفت: همین‌جا بمون تا ما برگردیم.

رابرت با لحن جدی‌ای گفت: اگر هم تا دو ساعت برنگشتیم برگرد و به پلیس اطلاع بده.

او کارتش را به راننده داد و با لبخندی از نگرانی‌اش کاست. مرد بی‌خبر از همه‌جا کارت را نگاه داشت و گوشه‌ای پارک کرد.

رابرت غرق در فکر به‌سوی در ساختمان رفت که دانلد مانعش شد و با احتیاط گفت: مسلماً دوربین‌ها ما رو نشون میدن و این اصلاً خوب نیست.

او با دقت به گوشه ساختمان خیره شد و درحالی که با یقه کتش نیمی از صورتش را پوشانده بود به نزدیک ساختمان رفت. رابرت هم با آستین مقابل صورتش برد و با قدم‌هایی مردد به دنبالش روان شد. اطراف تاریک بود و هیچ صدایی در آن شهرک خلوت به گوش نمی‌رسید. در آن اطراف تنها آن دو بودند و بس. نه اتومبیلی و نه رهگذری.

کم‌کم ترسشان بیشتر شد و رابرت پرسید: یعنی هیچ‌کس اینجا زندگی نمی‌کنه؟

راننده از دور گفت: اینجا یه شهرک صنعتیه. این وقت شب هیچ کارخونه و شرکتی باز نیست تا کسی رو ببینی.

دانلد با لحن ترسناکی زمزمه کرد: پس اشتباه نیومدیم.

رابرت تأیید کرد و پرسید: فکر می‌کنی میشه رفت داخل؟

- راهش رو پیدا می‌کنیم.

و ابرویی بالا انداخت. روبرو تاریکی محض بود و پشت سر کورسوی تیرهای برق کهنه‌ای که به نظر می‌رسید همین حالا سرنگون خواهند شد.

دود سیگار دانلد با باد در هم پیچید و لحظه‌ای رابرت را به سرفه انداخت. با این صدا زوزه سگ‌ها از دوردست بلند شد و رابرت صدایش را در گلو قورت داد. دوربین‌ها به سرعت به سمت صدا چرخیدند و نور قرمزشان مانند چشمان درنده شیطان به سمت آن‌ها زوم کرد. دانلد با دستش به او فهماند که آرام باشد و به دقت به اطراف گوش داد.

اتومبیلی نزدیک می‌شد ...

آن‌ها به سرعت در میان درختان اطراف ساختمان پناه گرفتند. راننده هم ماشینش را خاموش کرد و میان شیشه‌های دودی اتومبیل مخفی شد. لیموزین سیاه و درازی پیچید و درست مقابل ساختمان شرکت ایستاد.

نفس آن دو در سینه حبس شد. مردان سیاه‌پوشی از اتومبیل مرموز پیاده شدند و در سکوت کامل به داخل ساختمان رفتند.

دانلد به آرامی زمزمه کرد: پس فقط ما نیستیم که نگران این ماجراییم.

رابرت با ترس پرسید: باید یه کاری کرد.

- فکری داری؟

- البته.

- چی؟

- بریم داخل!

فصل نه

از ورودی ساختمان با توجه به دستگاه‌های فوق پیشرفته امنیتی امکان داخل شدن نبود و آن‌ها باید به دنبال راهی میان‌بر برای رفتن به داخل آن مقر هولناک پیدا می‌کردند.

آن‌ها از میان درختان به پشت ساختمان رفتند. حتی آن پشت‌هم پر از دوربین‌های تصویری بود. داندل تصمیم به فریب دوربین‌ها گرفت. به رابرت گفت: مثل من خم شو و چهار دست‌وپا راه برو.

رابرت شگفت‌زده شد و پرسید: چی؟

- فقط به حرفم گوش بده و مثل من عین سگ خودت رو جمع کن.

رابرت که گیج شده بود به تقلید از او به رفتاری مثل سگ‌ها دست زد و با این کار هر دو سمت به دیوار پشتی ساختمان رسیدند. گوشه دیوار داندل نفس راحتی کشید و گفت: خوبه که تا اینجا تونستیم برسیم.

رابرت گفت: حالا چی؟

- باید از طریق دریچه فاضلاب یا ورودی اضطراری بریم داخل. فکر اینکه بشه از راه‌های عادی رفت از سرت بیرون کن.

در آن حال به دریچه‌هایی که چند متر آن‌طرف‌تر از آن‌ها بودند خیره شد. رابرت گفت: شاید اون یکی راه داشته باشه.

درنگ جایز نبود و هر دو به سرعت به آن‌سو دویدند. تاریکی و سکوت خیابان‌های ترسناک شهرک را پر کرده بود و جنب‌وجوش آن‌ها خیلی زود دوربین‌ها را متوجه حضورشان کرد. دوربین‌ها به سمت صدا و حرکت چرخیدند و چشمان بی‌رحمان به آن‌ها خیره شد. داندل به رابرت گفت: عجله کن. الآن صدای آژیر بلند میشه.

هر دو دریچه را به زحمت کنار انداختند و به بدون معطلی روی پله‌ها رفتند. پله‌هایی که تا عمق تاریکی ادامه داشت. به محض آنکه رابرت هم به درون کانال رفت آژیر اعلام خطر ساختمان سکوت شهرک را بر هم زد.

داندل و رابرت با دستپاچگی به درون کانال پریدند و در آب سردی که آن پایین در جریان بود افتادند. برای آنکه دیده نشوند باید خیلی زود از دریچه کانال دور می‌شدند و لحظه‌ای بعد شناکان به سمت غرب، جایی که به ساختمان شرکت منتهی می‌شد رسیدند.

پیدا کردن راه ورود به ساختمان کار آسانی نبود و آن‌ها در تاریکی مجبور به ردیابی تمام راه‌های دور و اطراف شدند. مسلماً موبایل‌هایشان با پریدن در آب سوخته بود و حالا به دامی افتاده بودند که به آسانی نمی‌شد از آن گریخت.

داندل در میان دالان تاریک شروع به باز کردن دریچه‌های پنجره‌ای اطرافش کرد و رابرت با اسلحه‌اش شروع به کوبیدن به لبه‌های دریچه کرد. دریچه خمیده شد و آن‌ها که به شدت می‌لرزیدند داخل آبراه باریک رفتند. راهی که حتی برای عبور آدم‌های لاغری مثل آن‌ها تنگ و باریک بود. آبراهی طولانی بود که مشخص نبود در انتهایش چه چیزی در انتظار آن‌هاست. بوی تعفن آزاردهنده‌ای در آن مسیر به مشام می‌رسید و اطرافشان موش‌هایی بودند که مترصد گرفتار شدن آن‌ها و دریدن گوشت بدنشان بودند. رابرت که جلوتر می‌رفت بدون آنکه قادر باشد به پشت سرش نگاه کند میان همه و فشار آب در دالان‌ها فریاد زد: داندل، اگه زنده از این جهنم فرار کردیم حتماً یه شب توی رستوران بلوبری هامپتون به شام دعوت می‌کنم.

داندل از شوخی بامزه رابرت خنده بلندی کرد و گفت: تو هنوز شرط قبلی رو ندادی.

- واقعاً؟

- فراموش کردی؟

- پس دو بار می‌برمت.

صدای آزاردهنده آژیر اعلان خطر با دور شدن آن‌ها از دالان اصلی ضعیف و ضعیف‌تر شد و مسیر به سمت شرق پیچید. راه مقابلشان با پله‌هایی به بالا می‌رفت. رابرت با دیدن پله خوشحال شد و گفت: فکر می‌کنم یه راه روبرو مونه.

- یه پله عمودی درسته؟

- همین طوره.

راه که گشاد شد آن دو باعجله بلند شدند و به سمت پله‌ها دویدند. بالای سرشان دریچه‌ای بود که آب فاضلاب از لوله‌ها و خروجی‌های ساختمان به داخلش می‌ریخت.

رابرت از بوی تعفن نفسش را گرفت. داندل با خنده گفت: من که اصلاً دوست ندارم با آب فاضلاب دوش بگیرم.

و پس از اندکی تأمل و سنجیدن شرایط اطراف از پله‌های بلندی که به دریچه منتهی می‌شد بالا رفتند. دریچه سنگین بود و آن‌ها میان پله‌های باریک با کمک هم آن را باز کردند و کنار انداختند. راه باز شد و توانستند وارد ساختمان شوند. داندل به محض ورود اطراف را بررسی کرد و آرام زمزمه کرد: رابرت بهتره صورتت رو با لباست بپوشونی.

رابرت آستین پیراهنش را پاره کرد و مقابل دهانش بست. داندل هم یقه کتش را کاملاً بالا داد و به راه تاریکی که مقابلشان بود خیره شد. اطراف پر بود از مخازن آب گرم و بخارهایی که مشخص نبود سمی‌اند یا نه.

داندل با اضطراب گفت: مراقب اون دودها باش. شاید سمی یا آلوده باشن.

رابرت جواب داد: فکر کنم برای احتیاط کردن دیگه دیر شده دوست من.

داندل به علامت تأیید سری تکان داد و هر دو از میان لوله‌های گرم و بخارها و مخازن بزرگی که فضای زیادی را پر کرده بودند عبور کردند و به سمت چراغ قرمزی که بالای آن علامت خروج اضطراری نصب شده بود دویدند. رابرت قبل از بالا رفتن از پله‌های پیچ‌درپیچ روبرویشان اسلحه‌اش را مسلح کرد و پرسید: بریم؟

داندل آبرویی بالا انداخت و گفت: هنوز نه.

- چرا؟

- من هنوز آخرین سیگارم رو نکشیدم.

رابرت منتظر او ماند و داندل مانند کسانی که پیش‌بینی مرگش را کرده بود سیگار مرطوبش را از قاب گران‌قیمت فلزی‌اش درآورد و روشنش کرد. بوی دود هوس‌انگیز سیگار در آن دالان دم‌کرده و بدبو چون عطر دل‌انگیزی پیچید و مشام هر دو را نوازش کرد.

داندل با ولع بر سیگارش پک زد و درحالی‌که به انتهای راه قرمز رنگ و دلهره‌آور خیره مانده بود ترس و وحشتش را همراه دود بلعید و با نفس بلندی بیرون داد. رابرت به دیوار داغ آنجا تکیه زد و پرسید: تازه توی این شرایط که آدم می‌فهمه زنده‌بودن چه ارزشمنده. چیزی که در شرایط عادی اصلاً توجهی بهش نمی‌کنیم.

داندل لبخند تلخی زد و گفت: ما انسان‌ها همیشه ناسپاس خداوند بودیم. این چیز تازه‌ای نیست.

رابرت با بغض زمزمه کرد: هر بار که توی دردسر می‌افتم این حس کنارم می‌مونه و تا لحظه آخر همراهیم می‌کنه. مثل یه کابوس یا تجربه مرگ تدریجی.

- مرگی که به راحتی دست از سرت بر نمی‌داره و زجرکش ات می‌کنه.
- عین اون قربانی‌های بیچاره‌ای که دلیل بودن ما در اینجا هستن.

دانلد دست بر شانه او نهاد و با دلگرمی گفت: درسته. این خیلی باارزشه. حتی بیشتر از جون من و تو. رابرت به خود بالید و دستش را فشرده.

سیگار که سوخت و خاکستر شد زمان رفتن به میان خطر فرارسید. هر دو زیر لب دعایی را زمزمه کردند و از پله‌های بلند و باریکی که تا ده‌ها متر می‌پیچید بالا رفتند. با گام‌هایی آرام و مصمم، برای کشف حقیقت ترسناکی که آنان را تا این شهرک مرموز کشانده بود.

اندکی بعد پله‌ها به آخر رسید. مقابلشان در بزرگی بود که با اندک اشاره‌ای باز شد!

رابرت حیرت‌زده شد و دانلد نگران از این موضوع زیر لب گفت: نکنه تله باشه؟

اما قبل از آنکه حرفش تمام شود رابرت با اسلحه وارد اتاق شده بود. اتاق کوچک و نیمه‌تاریک بیشتر شبیه انبار نگهداری لوازم الکترونیکی معیوب بود. با قفسه‌های فلزی و تودرتویی که کاملاً با اجزا ربات‌ها، بردهای چاپی و سیم‌های گره‌خورده و در هم پرشده بود.

لحظه‌ای دانلد ایستاد و با دقت گوش کرد. صدای گام‌های محکم و نامنظمی بیرون از اتاق حواسش را پرت کرد. به نظر می‌رسید که در این مکان ربات‌ها مشغول حراست و نگهداری مسیرها هستند. رابرت آرام پرسید: صدای چیه؟

- رباتی که داره بیرون از اینجا نگهداری می‌ده. به نظر میاد این شرکت با دست‌های توانمندی اداره میشه.
- یعنی این گروه هم با اونهان؟
- نمی‌دونم دوست من.

قبل از آنکه آن دو قادر به حرکتی باشند سایه ربات غول‌پیکر در برابر در اتاقی که داخلش بودند متوقف شد و صدایی شبیه به سوت و چند لرزش مداوم آن‌ها را غرق در وحشت کرد. زبان ربات‌ها عجیب و غیرقابل درک بود و آن دو به سرعت میان قفسه‌های تاریک پنهان شدند. ربات چندثانیه‌ای ایستاد و همه‌جا را بررسی کرد. صداها، بوها و حتی نفس کشیدن‌ها. جایی که دانلد و رابرت بودند رطوبت بالایی داشت و این مانع از ردیابی‌شان توسط ربات شد.

ربات آرام و مردد از مقابل در دور شد و به پرسه‌زنی‌اش ادامه داد.

دانلد که خیس عرق شده بود نفس راحتی کشید و به رابرت چشمتکی زد. رابرت هم به قفسه تکیه داد و از وحشت صورتش را گرفت. هر دو در آن لحظه عمیق‌ترین ترس خود را تجربه کردند. این بار در برابرشان ربات‌های قاتلی قد علم کرده بودند که تنها برای کشتار انسان‌ها ساخته و برنامه‌ریزی شده بودند. ربات‌هایی که بی‌شک جایگزین قاتلان گروه ((صحنه جرم الکترونیک)) می‌شدند.

این یک جنگ تمام‌عیار بود. قاتلان الکترونیکی در فضایی الکترونیک اما با قربانیانی انسانی که ردیابی و نجاتشان از چنگال شیاطین مدرن به‌راستی دشوار و غیرممکن به نظر می‌رسید. در سایتی با آدرسی متغیر، در زندانی بی‌رد و نشان و توسط ربات‌هایی که به

دستور اربابانشان شکنجه می کردند و می کشتند. این بار دو گزینه پیش روی شکنجه گران بود. گزینه اول لذت بردن از شکنجه داوطلب مرگی که با مخدر دیوانه شده بود و گزینه دوم زجر دادن نگون بختی که در دست ربات به فرمان کاربر سایت با هر آنچه ممکن بود شکنجه می شد. داند از این اندیشه ها بر خود لرزید و تلاش کرد تا بر ترسش مسلط شود. او تاکنون در همه پرونده ها سر بلند بیرون آمده بود و این بار هم باید به همه ثابت می کرد که هنوز داند هوشمند است.

مردی که حتی از ربات های هوشمند دنیای جدید و قاتلان توانمندی که در برابرش ایستاده بودند پیشی می گرفت.

او سینه اش را جلو داد و رابرت را همراه خود تا نزدیک در برد.

صدایی نبود. او دقیق تر شد و به کوچک ترین صداها گوش داد. ربات ها دور شده بودند و اکنون فرصت مناسبی بود تا از آنجا به تمامی نقاط دست پیدا کنند.

قبل از آنکه رابرت مخالفت کند داند شجاعانه در را باز کرد و وارد راهروی طولانی و پر از نوری شد که چشمانش را آزرده. رابرت هم تنه اش نگذاشت و مانند همیشه پشتیبانی اش کرد و همراه او با اسلحه به سمت انتهای راهرو روان شد.

چراکه هنوز فراموش نکرده بود آن ها همان دوستان وفادارند. همان دو تنی که سال های سال کنار هم سخت ترین پرونده های جنایی را پشت سر گذاشته بودند.

فصل ده

در اتاق جلسه کارلایل با ترس به سخنان مرد بلندقد روس گوش می‌داد. لهجه خنده‌دار مرد به‌خوبی نشان می‌داد که هنوز به این زبان تسلط کامل نیافته است. گوشه دیوار جنازه‌ای خون‌آلود روی زمین افتاده بود. کارلایل می‌لرزید و هر چه دستور داده می‌شد می‌پذیرفت. همراه آن مرد پنج نفر دیگر نیز بودند. با ملیت‌های متفاوت ولی لباس‌هایی شبیه به هم.

مرد با چهره خونسردی به کارلایل گفت: اگه رئیسست مقاومت نمی‌کرد الان نمرده بود. حتی می‌تونست پولدارترین مرد دنیا باشه.

- نباید این کار رو می‌کردین. بدون اون این شرکت از هم می‌پاشه.
- هیچ‌وقت صنعت و فناوری با مرگ یه رئیس از بین نمیره.

او برخاست و کنار کارلایل ایستاد و زیر گوشش کلماتی را زمزمه کرد. داندل هر چه کوشید از پشت حفره دیوار حرف‌هایش را بفهمد فایده‌ای نداشت. رابرت هم گوش داد اما چیزی نشنید. آن‌ها دریافتند که شرکت به دست گروه آدمکش ECS به تصرف درآمده است. حال کشتن سر جورج آغاز این تهاجم خطرناک بود. شرکت در اختیار آن‌ها بود و کارلایل تنها کسی که می‌توانست کامپیوترهای پیشرفته را در اختیارشان قرار دهد به چنگشان افتاده بود.

اندکی بعد دوباره صدای آژیرها بلند شد. رابرت متعجب شد و داندل زمزمه کرد: فکر کنم دوست هامون اومدن به استقبال شون.

گروه که احساس خطر کرده بود به‌سرعت کارلایل را با خود برد و ظرف چند ثانیه اتاق از نفرات خالی شد. با رفتن آن‌ها داندل بااحتیاط از باریکه پشت دیوار بیرون آمد و به سمت جنازه دوید و بررسی‌اش کرد. بدنش هنوز گرم بود اما نبضش نمی‌زد.

رابرت دست‌به‌جیبش برد تا موبایلش را درآورد و سعی کند تا تماس بگیرد؛ اما گوشی‌اش از کار افتاده بود. به اطرافش نگاه کرد و گوشه اتاق روی میز منشی تلفنی را دید. برداشت تا تماس بگیرد اما تلفن قطع بود. با عصبانیت گفت: فکرش رو می‌کردم.

- دوست من خودت رو خسته نکن. دیگه دیر شده و کسی نمی‌تونه این گروه خطرناک رو متوقف کنه.
- باید زودتر از این دست به کار می‌شدیم.
- در هر حال اون‌ها از ما جلوتر بودن.

و آنگاه به در خروجی خیره شد. هر دو در کمال ناباوری صدای گام‌های محکم و ترسناک ربانی را شنیدند که به در اتاق جلسه رسیده بود.

داندل خشکش زد و زیر لب لعنت فرستاد. رابرت اسلحه را به‌سوی در نشانه رفت. داندل چشمانش را بست و آرام گفت: رابرت بیا کنار من.

- اما داندل ...
- زود باش.

رابرت بهت‌زده به کنار داندل رفت و او را دید که خون جنازه را به خود می‌مالد.

اندکی بعد در به‌شدت باز شد و ربات آماده شلیک به داخل آمد. اطراف را به‌دقت بررسی کرد و سه نفر را دید که روی زمین افتاده و خونین‌اند. با بررسی دقیق‌تر کنج‌کاو شد تا به سمتشان برود.

رابرت که روی زمین دراز کشیده بود به صورت داندل نگاه کرد. او هنوز مشغول کشیدن سیگارش بود. دود آرام آرام به هوا بلند شد درحالی که رد آن با چشمان وحشت زده آن ها دنبال می شد. دود غلیظ تر شد و ربات را به تردید انداخت. لحظه ای ایستاد و با چشمان دقیقش منبع دود را جستجو کرد.

رابرت جرات نفس کشیدن نداشت و داندل با دستان لرزانی به پک زدن سیگار ادامه می داد. دود هنوز به سقف نرسیده بود.

ربات جلوتر آمد و رابرت اسلحه اش را محکم تر در دستش فشرد. داندل آرام سرش را تکان داد تا به او بفهماند که بازهم تأمل کند.

ربات به چندمتری آن دو رسید. دود هنوز از محلی نامشخص به هوا بلند می شد.

لحظه ای بعد اسلحه را آماده کرد تا جلوتر بیاید. هر دو از وحشت چشمانشان را بستند.

رابرت می دانست که این بار راه فراری ندارند. داندل با چشمانی اندوه بار به او خیره شد. نگاهی که شاید آخرین باری بود که به بهترین دوستش می انداخت.

ربات اسلحه را مسلح کرد و به سوی آن دو گرفت.

که ناگهان صدای بوق ممتد حس گر دود بلند شد و ربات را گیج کرد. به دنبال آن آبپاش های سقف هم به کار افتاد و همه جا غرق در باران شد. این بار از خوش شانسی آن ها سیستم اطفاء حریق به درستی عمل کرده بود.

ربات که مطابق برنامه ریزی اش می بایست به موارد ضروری توجه می کرد آن دو را رها کرد و با سردرگمی به سقف خیره شد. همین کافی بود تا داندل و رابرت آرام و با احتیاط خزیده و از اتاق خارج شوند. به محض آنکه به بیرون رسیدند شروع به دویدن کردند و به سمت آسانسور گریختند.

صدای آژیر حس گر دود باعث شد که حتی آلام دوربین ها هم که با دیدن آن ها در راهرو به کار افتاده بود شنیده نشود.

آسانسور به سرعت پایین رفت درحالی که آخرین لحظه صدای رگبار اسلحه ربات که به بدنه اش اصابت می کرد آن ها را به شدت ترساند. چند ثانیه بعد به طبقه همکف رسیدند. با احتیاط از آسانسور بیرون آمدند و بلافاصله سلاح های گروه ویژه پلیس به سوی شان نشانه رفت. مری با دیدن آن ها نفس راحتی کشید و دستور داد تا سلاح ها را کنار ببرند.

آن دو حالا در امنیت بودند و خطر رفع شده بود اما هیچ کس نفهمید که گروه قاتلان ECS از کدام راه و به چه طریق از چنگ پلیس گریخته اند. سؤالی که داندل پاسخش را می دانست. کارلایل وادار شده بود تا راه فرار مخفی ای که برای مواقع ضروری پیش بینی اش کرده بودند به آن ها نشان دهد و در ازای آن زنده بماند. حال آن ها دانشمندی که می توانست فناوری کشتار الکترونیکی آن ها را کامل تر کند به اسارت خود گرفته بودند.

رابرت به مری گفت: ظاهراً اونها اومدن، رئیس شرکت رو کشتن و دانشمند IT رو هم ربودن. جنازه اش بالاست فقط مراقب ربات های نگهبان باشین. اونها به هیچ کس رحم نمی کنن.

مری با تعجب پرسید: ربات های نگهبان؟

داندل با دلخوری گفت: این بار ربات ها هم شریک جرم ان.

رابرت سخنش را کامل کرد: شاید بهتره از خودشون بیرسین.

مری با نارضایتی جواب داد: اصلاً دلم نمی‌خواد با چند تا آهن‌پاره طرف حساب بشم.

او دستور داد تا به طبقات بالا بروند و همه‌جا را جستجو و پاک‌سازی کنند. داندل رو به مری کرد و با تأسف گفت: گرگ‌های درنده فرار کردند و از حالا به بعد هر لحظه باید منتظر یه اتفاق تلخ و خونین باشیم.

رابرت به مری خیره شد. در چشمانش وحشت موج می‌زد و مستأصل و درمانده شده بود. مری گفت: خواهش می‌کنم کمکم کنین. به همفکری تون نیاز دارم.

داندل با لحن نرمی جواب داد: مطمئن باش من و رابرت تا آخرش کنار تیم. فقط باید بدونی راه خطرناکی پیش روی ماست. ممکنه حتی خودمون هم قربانی این کشتار بی‌رحمانه بشیم.

مری صادقانه اعتراف کرد: درسته که از مرگ می‌ترسم ولی هیچ‌وقت از وظیفه‌ام کوتاهی نکردم. فکر می‌کنم اگه کنارم باشین شانس بیشتری برای پیروزی داریم.

رابرت لبخند زد و گفت: نگران نباش. ما قسم خوردیم که وقتی وارد جریان پرونده‌ای شدیم تا تهش بریم.

صدای هراسان مأمور پلیسی که مری را صدا می‌زد آن‌ها را به سمت مرد متوجه کرد. او گوشی موبایلش را به مری داد و هولناک‌ترین خبر به او اطلاع داده شد. صورتش رنگ‌پریده شد و فقط توانست چند کلمه به زبان آورد: خدای بزرگ ... سایت ECS هک شده. من باید برم.

داندل که با شنیدن این خبر ناگوار قلبش به تپش افتاده بود گفت: من و رابرت هم همراهت میایم.

- ولی ممکنه خیلی دل‌خراش باشه. طاقتش رو دارین؟

رابرت پاسخ داد: تمام پرونده‌های جنایی هولناکه. من و داندل دیگه عادت‌مون شده که جنایت‌ها رو ببینیم و ازش متأسف بشیم. بذار توی این تأسف و اندوه روحی کنارت باشیم.

مری که دلگرم شده بود به آرامی گفت: ممنونم از اینکه به یه زن اعتماد کردین.

داندل با احترام سرش را پایین گرفت و گفت: توی شهر مرسر به من یاد دادن که به زن‌ها احترام بذارم. انسان‌های دوست‌داشتنی‌ای که اغلب قربانی جنایت‌ها و سوءاستفاده‌ها میشن.

سپس هر سه به سمت اداره پلیس مرکزی به راه افتادند و این بار زن جوانی هم در کنار این دو دوست قدیمی بود. زنی که کار پرخطر و خشن پلیس جنایی برایش سخت و دشوار بود.

اکنون باید داندل و رابرت کنارش می‌ماندند. برای نابودی قاتلین مرگباری که قصد داشتند دنیا را میان پنجه‌های خون‌آلودشان له کنند. خون‌خوارانی که حد کشتارشان از یک شهر و یک کشور فراتر رفته بود. آن‌هایی که به مدد فن‌آوری برتر دنیای جدید قادر بودند از راه دور نیز شکنجه کنند و خون بریزند.

و اندکی بعد از اوج نگرانی و ترس به اداره پلیس رسیدند.

میان کارمندان همه‌همه‌ای به پا شده بود. بالاینکه فیلم‌های دل‌خراش سایت را ندیده بودند ولی همین‌که می‌دانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است برای پریشانی‌شان کافی بود.

مری، رابرت و داندل به سرعت به اتاق IT که فقط در مواقع ضروری درب آن باز می شد هدایت شدند. به محض ورود جمعی از هکرها را دیدند که پشت لپ تاپ هایشان با صورت های برافروخته نشسته اند و با چشمان درشت شده برای هم از آنچه دیده اند بازگو می کنند. چهره هایشان به وضوح ترس عمیقی را نشان می داد.

یکی از آن ها که مرد جوانی بود به مری گفت: عذر می خوام که این جور ناگهانی بهتون خبر دادم. سایت که هک شد همه جا خوردیم. الانم مشخص نیست که تا کی در دسترسمون باشه.

- چیکار باید کرد؟

- داریم سعی می کنیم با شکستن کدها به فیلم ها دست پیدا کنیم. البته یکی رو دیدیم.

چهره اش در هم رفت و فیلم ضبط شده را روی پخش گذاشت و صفحه کامپیوتر را به سمت آن ها چرخاند. همکاری با ناراحتی گفت: فرانسیس فکر نمی کنی دیدنش برای یه خانم مناسب نیست؟

او مردد شد و کامپیوتر را برگرداند و عذرخواهی کرد اما مری که دستانش می لرزید نفس عمیقی کشید و گفت: می دونم که فیلم دلخراشیه ولی باید ببینم تا بدونم با چه فرقه ای طرفیم.

رابرت و داندل به هم نگاه کردند و شجاعتش را ستودند.

و لپ تاپ دوباره به سمتشان چرخید و کلیپ به نمایش درآمد. کیفیت تصاویر HD بود با رزولوشن 1280 و نورپردازی حرفه ای. فیلم کوتاهی که می شد گفت برایش برنامه ریزی کاملی شده است.

قیمت پایه داندل فیلم برای اعضاء سایت ECS از 2600 دلار شروع می شد.

فیلم در محیطی ناآشنا و تاریک کنار کلبه ای متروکه گرفته شده بود. زنی که مرتب فریاد می زد و به طرزی دلخراش برای نجات جاننش التماس می کرد. مردان و زنانی نقابدار اطرافش بودند که بدون ذره ای ترحم نگاهش می کردند. باد شدید می وزید و لباس های سیاه و بلند آن گروه شیطانی را به پیچ و تاب می انداخت. سپس مردی با جام بزرگی از طلا آمد و زن وادار به زانو زدن شد. مردی بلندقد و ترسناک با صدایی بلند از مراسم قربانی کردن سخن گفت. مراسمی که هیچ گاه متوقف نمی شد و به رسم دیرینه این فرقه انجام می شد. زن جیغ می زد و مرد از افتخار و پیروزی می گفت.

رابرت به چهره مری نیم نگاهی انداخت. چشمانش پر از اشک شده بود و به سختی این صحنه هولناک را تماشا می کرد. سخنرانی که به پایان رسید با ماده مخدر زن را مسخ کردند و آنگاه هر یک با چاقویش بر بازوی او زخمی زد. دوربین نزدیک رفت و به طرزی دلخراش فرورفتن تیغه چاقوها بر بازوی زن به طور کامل نمایش داده شد. آن ها چاقو می زدند و زن باحالتی دیوانه وار نفس نفس می زد. خون تمام دستش را پر کرد. مرد دیگری آمد و با چاقویی بزرگ و برنده بر گلوی زن نهاد و آرام و ذره ذره گلو را برید. خون که بیرون جهید جام را زیر گلویش گرفتند و دوربین پر شدن جام از خون را به خوبی نشان داد. داندل با چشمان نیمه باز صورتش را کج کرد تا کمتر این تصاویر چندان آور را ببیند. رابرت خیره مانده بود و مری با ترس نگاه می کرد و می لرزید.

پایان کار این قربانی نگون بخت خورده شدن توسط سگ های بزرگ و شکاری ای بود که از آن هم لحظه به لحظه فیلم گرفته شده بود. چهره زن هنگامی که دندان های سگ ها در گوشت و استخوانش فرومی رفت و بدنش را تکه تکه می کرد زجرآورترین صحنه عالم بود.

داندل نتوانست تحمل کند و از اتاق بیرون رفت. رابرت هم طاققت نیاورد و چهره اش را برگرداند. مری که تاکنون به سختی مقاومت کرده بود به گریه افتاد و با دستانش صورتش را پوشاند.

صدای خرد شدن استخوان‌های زن میان دندان سگ‌ها آخرین چیزی بود که آن‌ها شنیدند. فرانسیس که شرایط را مناسب ندید به سرعت فیلم را قطع کرد. او هم از دیدن این فیلم ترسناک برای بار اول دچار حالت تهوع شده بود.

رابرت مری را در آغوش گرفت و آرامش کرد. فرانسیس گفت: گفته بودم که برای دیدن مناسب نیست.

رابرت پرسید: فیلم دیگه ای هم بود؟

- تا الان که نه.
- پیغامی ... ردی یا نشونه ای؟
- هیچی. فقط یه متن برای پلیس‌هایی که می‌خوان جلوی اون‌ها رو بگیرن گذاشتن.
- چی نوشته؟
- خب ... درست این پایین کنار محل داندلود کلیپ.

رابرت متن را خواند: ((گروه صحنه جرم الکترونیکی تا زمان وجود بشر زنده است و از بین نمی‌رود. شاید همه اعضاء آن بمیرند ولی این راه گران قدر تا ابد ادامه دارد. هم چنانکه راه شیطان بی پایان است))

متن ناامیدکننده‌ای که ذهن رابرت را آشفته کرد. به فرانسیس نگاه کرد و پرسید: منظورش مائیم درسته؟

- این طور به نظر میرسه.

که داندل وارد شد و گفت: خب، اون‌ها مدعی ان که تا ابد زنده می‌مونن ما هم باید بهشون ثابت کنیم که این آرزو جایی که ما باشیم برآورده نمیشه.

رابرت با تکان دادن سر تأیید کرد و مری که آرام شده بود به خود مسلط شد و گفت: تمام سعی‌ام رو می‌کنم تا نابودشون کنم. حتی اگه قرار باشه قربانی بعدی‌اش من باشم.

رئیس پلیس که وارد اتاق شد همه به احترامش بلند شدند. او با داندل و رابرت احوالپرسی کرد و از مری پرسید: موضوع نگران کننده ست. وزیر کشور بهم اخطار داده که هر چه زودتر عاملین این کشتارها رو پیدا کنم.

مری گفت: جناب رئیس. بچه‌ها تونستن سایت اون‌ها رو هک کنن ولی مشکل اینه که اگه ردی هم پیدا بشه تا بخوایم بریم و محل قربانی رو پیدا کنیم اون‌ها قتل رو انجام دادن. باید نیروهای متمرکز و بومی در اختیارم بذارین تا بتونم هر جای دنیا که بخوام قربانی رو ردیابی کنم و نجات بدم.

او به مری اطمینان داد: با پلیس بین‌الملل هماهنگ می‌کنم تا کمک‌های لازم بهت بشه.

با دیدن میزان پیشرفت پرونده خیالش راحت شد و دستورات لازم را داد و از اتاق رفت. داندل لبخند تلخی زد و گفت: حداقل می‌تونست اظهار تأسف کنه.

مری زیر لب زمزمه کرد: این مائیم که باید نگران باشیم نه اون‌ها.

رابرت تأیید کرد و گفت: تا بوده همین بوده.

آرامش اتاق با صدای فریاد یکی از هکرها دوباره بهم ریخت.

او فریاد زد: خدای من، یه فیلم تازه گذاشتن. همین الان پیداش کردم. داره URL رو تغییر میده.

فرانسیس با وحشت داد زد: لینکش رو کی کن تا کلونی کنم و نزارم ببندن.

او به سرعت آدرس هک شده را در شبکه گذاشت و با چشمانی که از وحشت خیره مانده بود فریاد زد: یه نفر رو زندانی کرده و یه سری آیکون شبیه ابزارآلات زیر صفحه است.

دانلد به سمت کامپیوترش دوید و پرسید: چه ابزارهایی؟

آلبرت صفحه را اندکی چرخاند. کادری شبیه به بازی‌های کامپیوتری باز شده بود و در پایین کادر قرمز رنگ تعداد زیادی ابزارهای نمادین شکنجه همچون قیچی، ساتور، چکش، انبر و حتی اره دیده می‌شد.

دانلد با ترسی که صدایش را می‌لرزاند پرسید: این فیلم تازه ست؟

جوان هول شد و پرسید: من نمی‌دونم.

- دقت کن و ببین می‌تونی تاریخ یا ساعتی پیدا کنی؟

فرانسیس راهنمایی‌اش کرد: اگه توی Setting بری حتماً باید تنظیمات ساعت رو بهت بده.

که ناگهان آلبرت با وحشت فریاد زد: این فیلم لعنتی Live داره پخش میشه. این زن الان توی اون زندون اسیره و می‌خوان شکنجه‌اش کنن.

رابرت صورتش را گرفت و زیر لب گفت: خدای من!

مری گیج و مبهوت به مرد خیره مانده بود و حرکتی نمی‌کرد. دانلد که پیشانی‌اش خیس عرق شده بود با بلندترین صدایش فریاد کشید: بلندشین. باید بریم.

مری پرسید: کجا؟

- نمی‌دونم. باید ردیابی بشه و ما توی این فاصله راه بیفتیم. نمیشه نشست و دست رو دست گذاشت.

فرانسیس با دستپاچگی گفت: سعی می‌کنم محل رو ردیابی کنم. البته اگه ...

- اگه چی؟

- اگه دوباره آدرس رو تغییر ندن.

دانلد به شانه فرانسیس زد و گفت: جون اون توی دست‌های توئه. پس نجاتش بده جوون.

این را گفت و رابرت و مری را برای گشتن تمام شهر با خود همراه کرد.

و در راه تا سوارشدن به ماشین‌های پلیس به رابرت گفت: البته اگه بتونیم نجاتش بدیم!

رابرت با دلسردی گفت: نمی‌تونیم درسته؟

دانلد چیزی نگفت و تنها سیگاری روشن کرد و در سکوت به کشیدن آن مشغول شد.

ماشین پلیس که راه افتاد آن‌ها سردرگم و ناامید به گشتن در سطح شهر پرداختند. کاری که کاملاً بیهوده و احمقانه بود. اما برای نجات جان یک انسان چاره دیگری نداشتند. باید در انبار کاه به دنبال سوزن می‌گشتند.

فصل یازده

داندل لحظه به لحظه با آلبرت که پشت کامپیوترش وضعیت قربانی را گزارش می کرد در تماس بود. اتومبیل پلیس با سردرگمی در خیابان ها پرسه می زد و هنوز نتوانسته بودند محل سلول خونین را پیدا کنند.

او که صدایش از ترس می لرزید به داندل گفت: دارم سعی می کنم توی اجرای شکنجه اختلال ایجاد کنم.

- کاربری داره هدایتش می کنه؟
- بله. زن با گازی که توی سلول پیچیده عقلش رو ازدست داده و هر دستوری که از بلندگو پخش میشه رو اطاعت می کنه. روی میز گوشه سلول ابزارهایی که توی نرم افزار هست چیده شده.

داندل از ناراحتی چشمانش را بست و آرام گفت: الان داره کاری می کنه؟

- کاربر روی چاقو کلیک کرد و زن رفته سمت چاقو. چیکار باید بکنیم کارآگاه؟
- نمی دونم ... واقعاً نمی دونم.

رابرت گفت: هنوز نتونستن جاش رو پیدا کنن؟

فرانسیس از پشت خط مرتب به گروهش فرمان های عجیب برنامه نویسی می داد تا شاید بتوانند سایت را قفل کرده و مانع شکنجه زن شوند اما نرم افزار امنیتی سایت به قدری قدرتمند بود که آن ها قادر نبودند نفوذ کنند.

آلبرت ادامه داد: چاقو را برداشته و منتظر دستوره ... خدای من.

- چی شده؟
- کاربر روی آیکون بریدن شکم کلیک کرد.

در اتاق IT همه مشغول تایپ کردن دستورهای بلند برنامه نویسی بودند و صفحه کلیدها به تندی زیر انگشتان مضطرب گروه ضربه می خورد. هیچ کس جرات سخن گفتن نداشت. زن که نفس نفس می زد چاقو را برداشت و با چهره ای سرد و بی احساس روی پوست شکمش قرار داشت.

آلبرت صورتش را برگرداند تا این صحنه دل خراش را نبیند. فرانسیس کنارش آمد و با تأسف گفت: بعید می دونم دیگه بشه کاری کرد. نمایش شروع شده و اون تا خودش رو تیکه پاره نکنه آروم نمی گیره.

و زن تیغه چاقو را روی شکمش فشار داد و چاقو با نفس های تند و شهوت بار او به درون شکمش فرو رفت. خون به سرعت بیرون زد و کف سفید سلول با رنگ ترسناک خون قرمز شد. زن به دستور کاربر چاقو را به سمت پایین حرکت داد و شکمش دریده شد.

داندل از پشت تلفن فریاد زد: اونجا چه خبره؟

آلبرت با دستپاچی جواب داد: فایده ای نداره. اون داره شکمش رو پاره می کنه.

و صدایش با بغض همراه شد. فرانسیس گوشی را گرفت و به داندل گفت: متأسفم. نتونستیم کاری بکنیم.

داندل از اندوه چشمانش را بست و بغضی که در گلویش پیچیده بود قورت داد. رابرت پرسید: چی شد؟

و او تنها گفت: دیر شد ... خیلی دیر.

آلبرت از پشت کامپیوتر بلند شد و فرانسیس جای او نشست. زن هنوز زنده بود و خون همه جا را پر کرده بود. کاربر فرمان جدیدی داد و زن بلند شد. باوجود پارگی شکمش به او دستور داد تا به سراغ چکش برود. چکش بزرگ و سنگین بود و با کوچک ترین ضربه ای بدنش را خرد می کرد.

فرانسیس با عصبانیت لپ تاپ را به گوشه ای هل داد و فریاد زد: لعنت به شماها. چرا همیشه جلوش رو گرفت؟

تصویر سایت با این کار او قطع شد و مرگ زن را کسی ندید.

دانلد از پشت خط آرامش کرد و گفت: فرانسیس به خودت مسلط باش. ما تمام تلاشمون رو کردیم.

با آنکه تلاش کرد تا جوان را آرام کند اما درون خودش پر از درد و غصه بود تا آن حد که نتوانست طاقت بیاورد. از راننده خواست تا کنار برود و گوشه خیابان توقف کند. ماشین که ایستاد پیاده شد و به سمت پارک کوچکی که در آن حوالی بود رفت. رابرت از ماشین پیاده نشد. او آن قدر متأسف بود که ترجیح داد تا دقایقی چشمانش را ببندد و ذهن خسته اش را از همه آن اتفاقات آزاردهنده پاک کند. او همان جا داخل ماشین سر به صندلی نهاد و تلاش کرد تا اندکی بخوابد. تنها کاری که او را لحظاتی از دنیای بی رحمش دور می کرد. راننده صدای ضبط را کم کرد و او فرصتی یافت تا قدری بخوابد.

دانلد با پریشان حالی به میان درختان خوش بوی کاج و صنوبر رفت. اینجا میان این تک درختان سبز و زیبا باید قدری آرامش می یافت. صدای فریادهای فرانسیس و گریه آلبرت در گوشش پیچید و عذابش داد. این بار هم قربانی دیگری مقابل چشمانشان سلاخی شده بود. بی آنکه قادر باشند به کمکش بشتابند. بی آنکه بتوانند از شکنجه دل خراشش جلوگیری کنند. او تا آن حد عصبی بود که سیگارش را میان انگشتانش فشرد. سیگار خرد شد و به زمین ریخت و ته مانده آتشش دستش را سوزاند. او غرق در فکر بود و تا چندثانیه ای متوجه سوختن دستش نشد.

به خود آمد و دوباره سیگار دیگری روشن کرد. این بار سیگار را بر لبش نهاد و با ناراحتی بر آن پک زد. دود عمیق و سنگین از میان دهان و بینی اش بیرون زد و در هوای سردی که پارک را به خواب برده بود گم شد. هر بار که به قاتلی برمی خورد از خود می پرسید که چرا باید عده ای قربانی لذت و شهوت عده ای دیگر شوند؟ چرا باید بی گناهی بمیرد تا گناهکاری زنده بماند؟

باد که وزید ذهنش را با خود برد و میان برگ های نوک تیز و نازک کاج ها محو کرد. دوباره به یادش آمد تا زمانی که انسان هست جنایت و خون خواری هم هست. تا زمانی که قدرت و جاه طلبی هست بی رحمی و قساوت نیز هست. او یک به یک تمام پرونده های قرمزی که در طول این چند سال به عهده گرفته بود به یاد آورد. مردان دیوانه ای که حتی زن و فرزند خود را سلاخی کرده بودند. زنی که تنها برای دستیابی به مرد دلخواهش همسر خود را مسموم کرده بود، جوانی که مادرش را با دست خود کشته بود، دوستی که به کشتن تمام هم کلاسی هایش دست زده بود، آن مرد دست فروش آدم خوار، کودکی که جنایت کرد و بی گناه شناخته شد و سرانجام قربانی های داوطلب که برای مردن پر عطش بودند.

در همین اندیشه ها صدای زنی او را به خود آورد. مری بود که با چهره ای درهم و بغض آلود به سویش می آمد. دانلد به تندی اشک هایش را پاک کرد و با لبخند تلخی به او پاسخ داد. مری به آرامی نزدیک شد و گفت: منو ببخشید که خلوت شما رو به هم زدم.

- نه. دخترم بعضی وقت ها لازمه که یکی بیاد و تو رو از کابوس هات نجات بده.

مری با نگرانی گفت: این بار که موفق نشدیم.

- امیدوارم دفعه بعد بتون این کار رو بکنن.
 - می تونم شدت ناراحتی رو توی چشمهاتون ببینم.
- دانلد آهی کشید و اعتراف کرد: می دونی؟ هر بار که یه آدم بی گناه می میره غصه دار میشم. از اینکه چرا به دنیا اومدم. حتی از خودم که یه انسانم متنفر میشم.
- دنیای ما گرداب مرگباریه که همه رو توی خودش فرو می بره. چه اونیه که گناهکاره و چه اونیه که بی گناهه.
- دانلد به سیگارش پکی زد و با تکان دادن سر تأیید کرد. مری ادامه داد: هنوز نتونستم به دیدن صحنه های جنایت عادت کنم.
- منم همین طور.
 - چرا باید آدم هایی از این کار لذت ببرن.
 - فکر می کنم ما انسان ها داریم تقاص کارهای خودمون رو پس میدیم.
- او به دوردست ها خیره شد و با لحن غمباری از خاطرات دورش گفت: بچه که بودم یه نیمه شب بی خوابی به سرم زد. صدای تلویزیون کمی بلند بود و من کنجکاو شدم تا برم و ببینم چیه. از اتاقم زدم بیرون و از گوشه دیوار یواشکی به برنامه مستندی که توی تلویزیون پخش می شد نگاه کردم. نمی دونم چند دقیقه دیدمش ولی هر چی که بود حال رو بدجور بد کرد. در مورد قتل عام نهنگ ها، فک ها و شیرهای دریایی بود و اینکه چه جوری ازشون برای صنعت لوازم آرایش استفاده می کردن. صحنه هاش پر بود از بی رحمی و سنگدلی. صحنه هایی که نشون می داد آدم ها چه راحت با نیزه هاشون اون موجودات بی گناه رو درحالی که هنوز زنده بودن تکه پاره می کردن. هنوز یه صحنه اش از یادم نرفته و هنوز بعد از گذشت این همه سال توی ذهنم میاد و عذابم میده. یه فک زخمی زیر پای مرد شکارچی افتاده بود و با چشم های مشکاش به اون نگاه می کرد و آروم دم تگون می داد. مرد بالای سرش که رسید بدون توجه به هیچ چیز، بدون اینکه صدای دردآلودش رو بشنوه نیزه اش رو بالا برد و توی سرش فروکرد. حیوون بیچاره تا چند ثانیه دست و پا زد و توی خونش غلتید. وقتی که جون داد من به گریه افتادم و پدرم که تازه متوجه اومدن من شده بود باعجله سمتم دوید و چشمهام رو گرفت ولی دیگه دیر شده بود و من اون چیزی رو که نباید می دیدم تماشا کردم و ذهنم پر از اندوه و غصه شد.
- دانلد آرام لبخند زد و گفت: تا چند شب تب کردم و کارم به بیمارستان کشید. فکر می کنم حالا بدونین چرا ما آدم ها داریم خودمون رو نابود می کنیم. ما داریم تقاص بی رحمی های خودمون رو در حق دنیا و طبیعت بی گنااهش پس میدیم. این عکس العمل جهان به عمل های نادرست و ظالمانه ماست.
- مری که غرق در تأسف شده بود توی فکر فرورفت و آرام زمزمه کرد: چه قدر زیبا حکایت ما آدم ها رو تعریف کردین. حق با شماست شاید ما باید مجازات بشیم تا جلوی نابودی دنیا گرفته بشه.
- توی این انتقام گیری برای دنیا فرقی نداره که من و تو بی گناه باشیم یا نه. اون فقط موجودی به اسم انسان رو نابود می کنه تا شاید بتونه خودش رو نجات بده. این مائیم که باعث نابودی همه شدیم. فقط خود مائیم نه هیچ کس و هیچ چیز دیگه.
- رابرت که صدایشان کرد به خود آمدند. دانلد با مهربانی جواب داد: ما اینجا ییم دوست من.
- او با قدم هایی بلند به سویشان آمد و با نگرانی گفت: اون قدر ذهنم بهم ریخته بود که توی ماشین خوابم برد.
- دانلد خنده ای کرد و گفت: این بهترین کاری بود که می شد کرد.

مری هم با لبخند تأیید کرد و از رابرت پرسید: شما هم داشتن لحظه‌لحظه اون اتفاق رو دنبال می کردین؟

- البته. توی ماشین و با کلی ناراحتی و پریشونی.

سپس از آن‌ها پرسید: درسته که نیمه شبه ولی خیلی احساس گرسنگی می کنم. شماها چطور؟

دانلد گفت: ما اصلاً شام نخوردیم درسته؟

مری گفت: خب، این اطراف یه رستوران خوب هست که من و دوستانم همیشه میریم اونجا.

رابرت پرسید: شماها اشتها دارین یا نه؟

دانلد جواب داد: بالاخره باید زنده موند. مگه نه؟

مری به خنده افتاد و جواب داد: اون طرف خیابونه. یه رستوران شیک و معروف.

سپس هر سه به راه افتادند و تلاش کردند حتی برای ساعاتی از ناراحتی‌ها و غصه‌ها دوری کنند. هرچند که این تصور برایشان ناممکن بود اما شاید می توانستند وانمود کنند که چنین است.

فصل دوازده

داناوان به آرامی چشمانش را باز کرد.

همه جا در تاریکی مطلق بود. سعی کرد تا به صداها گوش دهد اما کوچک ترین صدایی هم به گوشش نرسید.

و چون دقیق تر شد تنها صدای تپش قلبش را شنید که بی تاب و هراسان در سینه اش تقلا می کرد. سرش هنوز درد می کرد و سنگین بود. بوی خون اولین چیزی بود که به مشامش رسید. بویی ترسناک که با بوی تعفن آمیخته شده بود. حال تهوع داشت و هر بار که نفس می کشید دل و معده اش بیشتر به هم می ریخت.

سعی کرد تا دستانش را حرکت دهد اما هر دو به سختی بسته شده بود. پاهایش را تکان داد و دریافت که آن ها هم بسته است. او به صندلی ای طناب پیچ شده بود. تاریکی آزارش می داد و بی درنگ شروع به فریاد زدن کرد. در میان سیاهی محض نور قرمز رنگ کوچکی به سمتش چرخید و روی صورتش متمرکز شد. اندکی که دقت کرد فهمید دوربینی روی او زوم کرده است.

دوباره فریاد زد و باز هم صدایی نشنید.

چند ثانیه ای سپری شد و او با سردرگمی تلاش کرد تا فکری بکند. حتی بلند شد و با صندلی سنگینی که به آن چسبیده بود چند قدمی جلو رفت؛ اما به سرعت از نفس افتاد و دوباره صندلی اش روی زمین قرار گرفت. با کنجکاوی پاهای عریانش را به زمین کشید و دریافت که کف آن مکان ناشناس با سنگ های صافی پوشیده شده است. اندکی جلوتر را لمس کرد و انگشتان پایش به ماده لزجی برخورد. ترسید و پاهایش را عقب کشید.

دوباره فریاد زد و کمک خواست.

این بار چراغ ها روشن شد و او از شدت نور چشمانش را بست. چند ثانیه طول کشید تا به نور سفیدی که اطرافش بود عادت کند. چشمانش را که چرخاند دریافت در سلولی تنگ و مکعب شکل قرار دارد. سلولی که همه دیوارهایش سفید رنگ و سنگی بودند. به کف زمین که نگاه کرد پر از خون لخته شده بود. با دیدن خون دستپاچه شد و گفت: وای خدای من. اینجا کجاست؟

سرش را برگرداند و میزی را دید که گوشه دیوار قرار داشت و روی آن پر بود از ابزار آلات تیز و برنده.

و خیلی زود دریافت این همان سلولی است که دیروز در لپ تاپش دیده است، هنگامی که در اتاق IT قصد هک کردن سایت ECS را داشت. بدنش به لرزه افتاد و با دیدگان حیرت زده به در فلزی سلول خیره شد. حال نوبت او بود تا به عنوان قربانی بعدی دستمایه لذت کاربری دیگر شود.

دوربین روی او زوم کرده بود و حرکتی نمی کرد. صدایی که کلفت و ترسناک بود در بلندگوی کوچکی روی سقف با او سخن گفت: داناوان. امروز اینجا یی تا برای ما زیباترین شکنجه رو به نمایش بذاری. روشی تازه و دوست داشتنی که به تازگی در سایت قرار دادیم. شکنجه شدن با ربات بدون ماده مخدر و در زجر کامل.

ترس وجود داناوان را فرا گرفت. همان طور که به صندلی چسبیده بود سعی کرد تا به میز ابزارها نزدیک شود. تنها یه وجب تا چاقویی که روی میز بود فاصله داشت. دستش را دراز کرد تا آن را بردارد ... اما در صدایی کرد و باز شد.

هیكلی مخوف و بزرگ داخل شد. او تاکنون چنین موجود ترسناکی ندیده بود. ربات همانند انسان ها ساخته شده بود. با دستانی بزرگ و قوی و چشمانی که با دقت کوچک ترین حرکات قربانی را زیر نظر می گرفت.

ربات به سوییچ آمد و صندلی را به وسط سلول برد. داناوان فریاد زد و او بدون توجه به فریادهایش به سمت میز رفت و همانجا منتظر فرمان کاربر شد.

در اداره پلیس ...

همه با وحشت شاهد دیدن شکنجه قربانی سایت ECS بودند. این بار بدون ماده مخدر و در هوشیاری کامل!

فرانسیس سعی داشت محل سلول را پیدا کند و در آن سو گروه هکرها سعی در از کار انداختن آیکونهای شکنجه داشتند.

دانلد، رابرت و مری هر سه در سکوت و وحشت کنار کامپیوترها ایستاده بودند. هنوز کاربری انتخاب نشده بود و صدای فریاد داناوان به گوش می‌رسید. صدایی که با ایجاد اختلال در آن از شنیده شدن سخنان قربانی جلوگیری می‌شد. آلبرت و جاناتان هنوز نتوانسته بودند به نرم‌افزار نفوذ کرده و آن را متوقف کنند.

علامت ضبط زنده تصاویر به رنگ قرمز در بالای صفحه‌نمایش خاموش و روشن می‌شد و این خبر از جنایت Online ای می‌داد که مقابل چشمانشان اتفاق می‌افتاد.

پیشنهادها به مزایده گذاشته شد. هر کاربر شروع به ارائه مبلغ بالاتری کرد. مبالغ هنگفت و دیوانه‌وار بود. گوشه صفحه مرتب قیمت خرید قربانی تغییر می‌کرد و بالا و بالاتر می‌رفت.

کنار این صفحه نفرت‌انگیز تبلیغات عجیبی دیده می‌شد. فروش عطر مخدر با لذت بردن از خودکشی یا از کشتن، فروش لپ‌تاپ‌های که بوی ماده مخدر از آن‌ها به کاربر می‌رسید و دیوانه‌اش می‌کرد و حتی مزایده فروش انسان، دختر و پسرهایی با سنین مختلف!

دانلد از دیدن این توحش حال بدی پیدا کرد و بدون اینکه به سایت هولناک نگاه کند روی صندلی‌ای که گوشه اتاق بود نشست و به منظره درختان بلندی که بیرون از پنجره میان باد می‌رقصیدند خیره شد. رابرت و مری ترجیح دادند که همراه گروه هکر مانده و لحظه‌به‌لحظه راهنمایی‌شان کنند.

همه با ترس و نگرانی به قیمتی که هر لحظه بالاتر می‌رفت نگاه می‌کردند و مستأصل و درمانده شاهد مرگ همکار خود بودند.

سرنوشتی که شاید ساعاتی بعد گریبان گیر خود آن‌ها می‌شد.

دقایق به‌تندی سپری می‌شد و نه محل جنایت ردیابی شده بود و نه کسی توانسته بود در سایت اختلال ایجاد کند. چهره‌ها در هم و رنگ‌پریده شده بود و می‌شد ناامیدی را در چشمان تک‌تک آن مردان و زنان دید.

ناگهان میان سکوت اتاق و فریاد بریده و لرزان داناوان، دانلد به حرف آمد: دوستان من، ما نیاز به تأمین بودجه داریم.

مری با تعجب پرسید: برای چه منظوری؟

- تا بتوانیم مثل یه کاربر توی مزایده شرکت کنیم و وارد بخش شکنجه بشیم.

صدای اعتراض همه بلند شد و دانلد لبخند تلخی زد. پرسید: راه دیگه ای به فکرتون میرسه؟ باید وایستیم تا از درد و عذاب بمیره؟

مری با ترس گفت: یعنی می‌گین بریم داخل و بکشیمش تا راحت بشه؟

- تا زمانی که نتونیم کاری بکنیم این تنها راه ماست.

- ولی می‌دونم که رئیس پلیس قبول نمی‌کنه.

- باید باهاش صحبت کنی. همیشه شاهد تکه پاره شدن مردم بود.

مری با تونی تماس گرفت و موضوع را به او گفت. رابرت هم نگران و مضطرب به صفحه کامپیوترها خیره شد و پرسید: چرا همیشه ردیابی کرد؟ چرا همیشه اختلال انداخت؟

فرانسیس جواب داد: وقتی الگوریتم رمزدهی سایت تغییر می کنه این کار مشکل میشه. اونها از فیلترشکن و رمزگذاری های پیچیده و متغیر استفاده می کنن و این کارمون رو گره زده.

تونی با داندل هم صحبت کرد و قرار شد تا موضوع را با رئیس پلیس مطرح کند اما از همان ابتدا به همه اطمینان داد که سران کشور با این درخواست مخالفت خواهند کرد. آن ها حاضر نبودند برای جان مردم به چنین کاری دست بزنند و هزینه های بالایی را متحمل شوند.

و سرانجام با برنده شدن کاربری ثروتمند مزایده بسته شد!

به خریدار قربانی اجازه دسترسی داده شد و او شکنجه را آغاز کرد. بازهم گروه کاری از پیش نبرد و شکست خورد.

رابرت خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: تا آقایون تصمیم به کاری بگیرن صدها نفر به بدترین شکل شکنجه شدن.

داندل چیزی نگفت و بدون اینکه شاهد مرگ آن جوان باشد از اتاق خارج شد. مری هم اندکی بعد اتاق را ترک کرد. کاربر گزینه کندن پوست را انتخاب کرده بود و ربات با خونسردی با چاقویی باریک مشغول جدا کردن پوست داناوان از بدنش بود. صدای فریادهای دل خراش همه را منقلب کرد و تک به تک از اتاق بیرون رفتند. حتی یکی از آن ها از شدت ناراحتی استفراغ کرد. رابرت تا لحظه آخر در اتاق ماند و به گروه فشار آورد تا شاید بتوانند محلی که جنایت خون بار در آن انجام می شد را ردیابی کنند.

اما نتیجه ای حاصل نشد و داناوان که از شدت درد و خونریزی روبه مرگ رفته بود با قطع شدن دستش از آرنج توسط اره نفشش برید و جان داد. شکنجه هراسناک در دوازده دقیقه به پایان رسید و قربانی نگون بخت با چشمانی که از درد بیرون زده بود غرق در خون توسط ربات بی رحم با ساتور بزرگی قطعه قطعه شد. تمامی این صحنه ها با وضوح کامل نمایش داده شد و کاربر تا لحظه آخری که تکه های بدن داناوان روی میز چیده می شد فرمان می داد و از ربات می خواست تا هر عضو بریده شده را به او نشان دهد. حتی ربات سربریده را مقابل دوربین گرفت و از ابعاد مختلف نشان داد. سری که هنوز از آن خون می چکید.

تمام صحنه ها با کیفیت بالا ضبط شد و در زیر کادر تصویر آماده داندلود کاربران گردید. چند ثانیه بعد داندلود کلیپ شکنجه توسط ربات، کاری تازه از سایت ECS آغاز شد. سرعت و تعداد داندلودها دردناک بود. رابرت با چشمان بهت زده انسان های خون خواری را که تعدادشان از میلیون ها نیز گذشت شمرد و با تأسف گفت: چقدر توی دنیا قاتل و آدمکش داریم و خودمون نمی دونیم.

این آخرین حرفی بود که زد و سپس اتاق را با همه تصاویر خون بارش ترک کرد. فرانسیس و گروهش دوباره ناامید شدند و هر یک به بهانه ای از اتاق رفتند. اتفاقی که بوی خون و مرگ می داد.

بیرون هوای تازه حال داندل را بهتر کرد. مری هم کنارش ایستاده بود و دقایقی بعد رابرت هم به آن ها اضافه شد. مری که از مرگ همکارش اشک می ریخت گفت: فکر کنم دفعه بعد نوبت من باشه.

داندل با خنده گفت: بهتره خودمون تسلیم شون بشیم قبل از اینکه اونها ما رو بگیرن.

رابرت گفت: من ترجیح میدم با ماده مخدر بمیرم تا با درد.

مری گفت: با پول چه جنایت‌هایی میشه مرتکب شد.

دانلد سر تکان داد: اونها حتی آدم هم می فروشن با قیمت‌هایی که نمیشه باور کرد. حتی بچه‌ها رو به فروش گذاشتن. بچه‌های هشت‌ساله.

و با حرص ادامه داد: از اینکه یه انسانم متأسفم.

مری با ناراحتی گفت: شب‌ها خوابم نمی بره. چون می دونم روز بعد باید شاهد شکنجه شدن یه آدم دیگه باشم بدون اینکه بشه کاری کرد. این بیشتر از هر چیزی عذابم میده.

رابرت گفت: باید بیشتر در مورد این گروه آدمکش اطلاعات به دست بیاریم.

دانلد سیگارش را روشن کرد و فکری به ذهنش رسید. به مری گفت: باید ببینیم این شرکت ECS به خریدن کدوم شهرک‌ها دست‌زده.

رو به رابرت و مری کرد و پرسید: اگه بخواین کاری رو شروع کنین که دور از چشم همه باشه کجا انجام میدین؟

رابرت گفت: توی یه انبار خلوت یا ...

مری حرفش را تکمیل کرد: یا توی یه شهرک خالی از سکنه!

هر سه بدون هیچ حرفی به دنبال مری راه افتادند. اتاق دریافت اطلاعات سری شرکت‌ها دوطبقه پایین‌تر بود. جایی که می‌شد تمامی اطلاعات سری مؤسسات و نهادها را از داخل پرونده‌های اقتصادی و بانکی بیرون کشید. کاری که بی‌شک برای شرکت خطرناک ECS نیاز به بررسی دقیق و موشکافانه‌ای داشت.

فصل سیزده

تحقیقات گسترده در خصوص فعالیت‌های مالی و اقتصادی شرکت ECS آغاز شد.

مری، داندل و رابرت سه نفری بودند که از همان روز عصر به سراغ تمامی اطلاعات سری رفتند. پرونده‌های مجهول و سر به نیست شده در میان قفسه‌های پر از غبار بایگانی اداره پلیس.

حتی این بررسی‌ها به اینترنت هم رسید. هرکجا که راه به جایی نمی‌بردند از فیلترشکن استفاده می‌کردند و هر جا که نیاز به مدارک کاغذی داشتند مری با استفاده از موقعیتش آن دو را کمک می‌کرد. او حتی ترجیح داد تا تونی را در جریان این بررسی‌ها قرار ندهد.

داندل می‌دانست که یافتن رد معاملات و فعالیت‌های این شرکت و کسانی که به آن وابسته بودند کار راحتی نیست. کاری که شاید با خطراتی نیز همراه بود. مری به درخواست او به سراغ بررسی املاک خریداری‌شده شرکت‌های وابسته ECS رفت. اندکی بعد آن‌ها دریافتند که شرکت تجاری ساختمانی‌ای نیز به این گروه وابسته است.

کم‌کم به تعداد شاخه‌های آن شرکت افزوده شد و هر سه با تحقیقات جداگانه‌ای به موضوعات مهمی پی بردند.

گروه آدمکش ECS دارای هشت شرکت عنکبوتی بود که در زمینه IT، تجارت ملک، داروسازی و پزشکی فعالیت داشتند. در کنار همه این فعالیت‌های جنبی کار و تجارت اصلی‌شان که با نام صحنه جرم الکترونیکی محبوب دیوانگان شده بود قاچاق انسان، بهره‌کشی جنسی و ساخت فیلم‌ها و کلیپ‌های مستند قتل بود. در جستجویی که رابرت از سوابق شرکت‌های وابسته یافت چندین مورد جرمه‌های سنگین قانونی دیده می‌شد که با همه تلاشش نتوانست دلیل آن‌ها را بیابد.

جوابی که مری توانست در میان قفسه‌های پلمپ شده بایگانی اداره پلیس پیدایشان کند. آن شرکت‌ها به دلیل تخلفات اخلاقی و پزشکی بارها از سوی پلیس متهم شده بودند ولی هر بار با پرداخت جرمه از مجازات شدن فرار کرده بودند. هر چه پرونده‌های خاک خورده بیشتر بیرون کشیده شد ماجرا روشن‌تر و ترسناک‌تر شد.

تا آن حد که روز بعد کارمند بایگانی از ورود آن‌ها برای دسترسی به پرونده‌ها خودداری کرد.

مری که می‌دانست نیاز به داشتن مدارک مستند بیشتری دارند در فرصتی مناسب با فرستادن همکارش از تمامی برگه‌ها و حساب‌های بلوکه‌شده آن شرکت‌ها تصاویری تهیه کرد.

آن روز مری که به مستندات مهمی دست پیدا کرده بود با داندل و رابرت تماس گرفت و از آن‌ها خواست تا در هتشان با او جلسه‌ای داشته باشند.

مری پس از تعطیلی‌اش به نزد آن‌ها رفت و در اتاقی که اقامت داشتند تصاویر گرفته‌شده از متون پرونده‌ها را به آن‌ها نشان داد.

پرونده‌ای که مربوط به شرکت نهم آن مجموعه جنایت کار بود. شرکتی که با توجه به ملیت آمریکایی‌اش از پرداخت جرمه به پلیس معاف شده بود.

آن‌ها با ردیابی تاریخ بخشودگی آن شرکت و کنار هم گذاشتن دو پرونده دیگر دریافتند که شرکتی با نام Acromedia است و توانسته اندکی بعد از آن اتهام، کارخانه ورشکسته دولتی را با وام هنگفت مالی‌اش نجات دهد.

و این واقعیتی بود که تاکنون از آن بی‌خبر بودند. داندل حتم پیدا کرد که ریشه‌هایی از این فرقه شیطانی را باید در همین حوالی جستجو کند. ریشه عمیقی که به دولتمردان و پشتیبان‌های مالی و سیاسی بازمی‌گشت.

مری که باورش نمی‌شد این جنایت‌ها توسط انسان‌هایی در همین شهر و کشور هدایت شود با ترس و نگرانی گفت: به نظر می‌رسد داریم به خودمون می‌رسیم.

داندل لبخند تلخی زد و پاسخ داد: درسته. تصور می‌کنم کارمون سخت‌تر شده باشه.

رابرت هم با دلسردی تأیید کرد و گفت: پس بی‌جهت نبود که از ما خواستن بیایم به نیویورک.

- حق با تو بود. اون‌ها دنبال چند تا قربانی می‌گشتن تا از شون برای پوشوندن جنایت‌ها استفاده کنن. وقتی پلیس‌ها بمیرن موضوع رنگ و بوی سیاسی پیدا می‌کنه و مردم کمتر حساس میشن.

فردای آن روز مری درخواست جلسه‌ای با تونی داد. ساعاتی بعد او موافقت کرد و همگی در اتاق کنفرانس جمع شدند.

مدارک کاغذی و تصاویر گرفته‌شده با موبایل یک‌به‌یک جلوی تونی گذاشته شد. مری توضیحات کاملی را در خصوص همه آن‌ها ارائه کرد. خواسته‌اش درخواست کمک مالی و انسانی بود. آنچه بازم با مخالفت تونی مواجه شد.

معاون با نگرانی همه آن مدارک سری را بررسی کرد و در برابر درخواست‌های مری، داندل و رابرت جمله‌ای را مرتباً تکرار کرد: من تصمیم‌گیرنده نیستم و باید مافوقم بهم اجازه بده.

و هر بار که مری اصرار کرد تا با رئیس پلیس صحبت کند به نحوی از این کار طفره رفت و بهانه‌جویی کرد.

داندل به‌زودی فهمید که او حاضر به همکاری نیست و اگر هم باشد اجازه این کار به او داده نخواهد شد.

مری باشهامت از مستندات پیچیده‌ای که طی روزها جستجو یافته بودند گفت و با امیدواری از یافتن ریشه‌های این جنایت در آمریکا سخن به میان آورد.

و تونی به شکلی سربسته سعی کرد تا به او بقبولاند که پایش را از حد خود فراتر گذاشته است.

او به مری گفت: اگه از این دو آقای محترم کمک خواستیم فقط برای این بود که تو به زن بودی و نمی‌خواستیم دچار مشکل بشی.

این حرفش مری را برآشفته و جواب داد: درسته که به زن هستم ولی می‌تونم از پس این کار بر پیام و مقابل کسانی که مردم رو سلاخی می‌کنن بایستم.

اندکی بعد با درخواست مری هنریک هم به جلسه اضافه شد و تمام برگه‌های تخلفات پزشکی مقابلش چیده شد تا شاید با تأیید او مری بتواند رئیسش را متقاعد کند و کمکش را داشته باشد اما علیرغم تمام تلاش‌ها تونی که رغبتی به ادامه بحث نداشت با تماس تلفنی رئیس پلیس دستور اتمام جلسه را داد.

حتی به درخواست ناامیدانه مری نیز که کلافه و دلخور قصد کنار گذاشتن این پرونده را داشت جوابی نداد.

و سپس مری، داندل و رابرت در اتاق تنها شدند.

مری با سرخوردگی مدارک و کاغذهای بهم‌ریخته را از روی میز بزرگ جمع‌آوری کرد و زمزمه کرد: اگه به مرد بودم شاید حرفم رو قبول می‌کرد.

و آنگاه بدون اینکه چیزی بگوید و منتظر نظر داندل و رابرت بماند اتاق را با عذرخواهی دردناکی ترک کرد.

داندل متأسف و درمانده شد و رابرت تا دقایقی به میزی که هنوز پاره شده‌های کاغذ روی آن بود خیره شد و آرام گفت: اون شجاع‌ترین دختریه که دیدم.

و داندل سری تکان داد و متفکرانه و ساکت اتاقی را که بوی خیانت می‌داد ترک کرد.

فصل چهارده

مری با درماندگی میان خیابان خلوتی که با چراغ‌های پر نور و رنگارنگش می‌درخشید و هر لحظه تغییر چهره می‌داد رانندگی می‌کرد. ذهنش آشفته بود و حتی لحظه‌ای قادر نبود به یاد صحنه‌های خون‌آلود و دل‌خراش شکنجه‌ها نیفتد.

مردمی که در بی‌رحمی کامل می‌مردند و در این میان پلیس با تمام قدرتش کاری از پیش نبرده بود. این بازی مرگبار همچون گوی چرخانی بود که هر لحظه نام نگون‌بختی از آن بیرون کشیده می‌شد و قرعه تلخ مرگ به نامش رقم می‌خورد. شاهد مرگ بی‌گناهی بودن دردناک‌ترین شکنجه روحی‌ای بود که می‌شد تجربه‌اش کرد، آنچه مری جوان را به شدت می‌آزرد.

گرسنه بود و خواست تا در رستورانی بایستد و چیزی بخورد اما به یاد صحنه‌های دل‌خراش قربانی شدن زن که افتاد اشتهايش کور شد. ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به فکر فرو رفت. دشمن ترسناکی رو در رویشان بود و مردان قدرتمند و توانایی در پشت پرده این جنایات بودند. آن‌هایی که به دلیل درآمد هنگفت این قتل‌ها حاضر به کنار گذاشتن آن نبودند. فرقه‌ای که با پشتیبانی مالی چند کشور اکنون قدرتمند و گسترده شده بود.

آخرین اطلاعات آن‌ها حکایت از آن داشت که شرکت مرگبار ECS به‌تازگی دست به خرید شهرک متروکه و مرموز اسکروندا در لتونی زده است. شهرکی که به دلایل نامشخصی در جنگ سرد تخلیه شد و هیچ‌گاه انسانی جرات زندگی در آن را پیدا نکرد. قیمت خرید شهرک از سوی شرکت دومی که وابسته به سهام ECS بود چیزی بالغ بر سه میلیون دلار بود. رقمی که بخش اعظم آن با فروش کلیپ‌های شکنجه تأمین می‌شد و بخش دیگرش از فعالیت اصلی این گروه شیطانی که فروش انسان بود. دختران و زنانی که برای فروش در سایت به حراج گذاشته می‌شدند و تصاویر و مشخصات کاملشان در دسترس خریداران بود.

مری در تمام مدت خدمتش در پلیس تا بدین حد درمانده و ناامید نشده بود. در جلسه‌ای که با حضور داندل، رابرت، تونی و هنریک داشت حتی پیشنهاد استعفايش را مطرح کرد اما مثل همیشه اهمیتی داده نشد و او با وجدانی که حاضر به تعامل با جنایتکاران نبود تنها گذاشته شد. ورود آن‌ها به پرونده‌های مالی و اقتصادی سری حساسیت‌های بسیاری را برانگیخت و این بدون تردید برای مری که با داندل و رابرت همراه شده بود گران تمام می‌شد. هنگامی که آن‌ها در کمال ناباوری نام یکی از بلندمرتبه‌های دولت آمریکا را در میان لیست هیئت‌مدیره آن شرکت نهم دیدند حتم پیدا کردند که موانع از همان شهر نیویورک در برابرشان خواهد بود.

برای مردانی مثل داندل و رابرت تحمل این فشار روحی آسان‌تر بود اما برای زنی چون او که از سوی هیچ‌کس حمایت نمی‌شد این استرس خردکننده بود. از یک‌سو باید پرونده را جلو می‌برد و از سویی دیگر تهدیدهایی را می‌شنید که وادارش می‌کرد دست از این جستجو و پیگیری بردارد. برای یک کارمند ساده که هیچ مقام والایی پشتیبانی‌اش نمی‌کرد حق انتخابی وجود نداشت و او دیر یا زود وادار به تسلیم در برابر فشارها می‌شد. حتی کم‌کم دریافت که چرا دختر تازه‌کاری مثل او را درگیر این ماجرا کرده‌اند. او خیلی زود کنار می‌رفت و میدان برای یک‌تازی قاتلین مهیا می‌شد. او به‌آسانی به‌زانو درمی‌آمد و مجرمین به خواسته‌شان می‌رسیدند.

دوباره به فکر فرو رفت و تمام مشکلات کارش را در ذهنش شمرد. در خلال جستجوهایشان او به پرونده مرموز دیگری برخورد. مرگ ناگهانی دو خبرنگار پس از سفر به لتونی، کسانی که اندکی بعد جنازه‌های متلاشی‌شده‌شان در لابه‌لای درختان پارک سنت جوپس پیدا شده بود، بی‌آنکه کسی بفهمد به چه جهت کشته شده‌اند.

حتی پرونده‌های دیگری که با مرگ هجده پلیس در ایالت‌های مختلف آمریکا همراه بود. یکی در شهر مرسر و دیگری در لس‌آنجلس و این اواخر در نیویورک. در همه این قتل‌ها نیز یک مورد مشترک علت مرگ بود. خودکشی دیوانه‌وار مقتولین که با ماده مخدر

مسخ شده بودند. کسانی که با قیچی، چاقوی خانگی، خودکارهای اداری و حتی کوبیدن سروصورت به دیوار و شیشه خود را کشته بودند.

و ترسناک تر از همه این بود که این قتل ها توسط دوربین های مخفی ضبط شده بود و اگر سری به سایت ECS می زدی می توانستی کلیپ خودکشی تک به تک آن ها را ببینی. گویی دنیای آن ها با خواست مردان ثروتمندی اداره می شد و هر که آن ها می خواستند در دم به کام مرگ فرومی رفت.

مری شک نداشت که قاتلان برای کسانی که در برابرشان می ایستادند برنامه ویژه ای ترتیب داده بودند. شکنجه های خاص با درد و رنجی عمیق تر. همان گونه که روی داناوان بدترین نوع شکنجه را امتحان کردند.

سپس به سخنان تونی اندیشید. او در جلسه به راحتی اعتراف کرد: هیچ کس حاضر نیست وارد این جریان بشه حتی به نظر میرسه از سمت وزارت و نهادهای بالاتر این جریان عادی و معمولی قلمداد شده و سعی دارن اون رو کنار جریان های سیاسی و انتخابات فرمانداری پنهان کنن و مانع از گسترده شدن اخبار اون بشن. من و رئیس پلیس هم تا حدودی می تونیم شما رو پشتیبانی کنیم و بیشتر از اون از دست ما خارجه.

او حتی نگاه سرد و ناامید تونی را به یاد آورد. مردی که خیلی زود در برابر این پرونده مخوف به زانو درآمده بود. داندل هنگامی که جلسه را ترک می کرد خطاب به او گفت: اما ما سه نفر تا آخرش این راه رو ادامه میدیم. حتی اگه همه جلومون وایستن.

تونی هم به رابرت و مری خیره شده بود و هر دو با اطمینان سخنان داندل را تأیید کرده بودند. لحظه آخری که تونی لب در ایستاد تا اتاق را ترک کند نگاهش را به مری دوخت و لبخند تلخی زد.

مری معنای لبخندش را درنیافت و تنها دلش از ترس و نگرانی لبریز شد.

و اکنون حال خوبی نداشت و ترجیح داد بی آنکه از اتومبیلش پیاده شود به سمت خانه اش برود. به آرامی در چراغ راهنمای بعدی به چپ پیچید.

اما هنوز به خیابان برانکس وارده نشده بود که زنی را با کالسکه کودکش دید. زن هراسان گوشه خیابان افتاده بود و درخواست کمک داشت. مری به سرعت در گوشه ای توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد.

زن با دیدن او خوشحال شد و گفت: خدا رو شکر که اومدی. یه نفر بهمون زد و فرار کرد.

مری نزدیک دوید و با نگرانی کالسکه را برگرداند و از زن پرسید: حالت خوبه؟ تونستی پلاکش رو بخوونی؟

- نه نتونستم دختر جون.

زن کالسکه را محکم از او گرفت و اجازه نداد تا داخلش را بررسی کند. او لباس کهنه ای به تن داشت و به نظر نمی رسید کالسکه ای با این برند متعلق به او باشد. مری با کنجکاو به زن خیره شد و از او پرسید: بذارین ببینم حال بچه خوبه؟

زن پتویی را که داخل کالسکه بود باز کرد.

اما اتفاقی عجیب مری را شوکه کرد تا آن حد که چندثانیه ای گیج بود و نفهمید که چه رخ داده است.

زن با اسپری در چشم او پاشید و مری از شدت درد و سوزش چشمانش روی زمین افتاد.

خواست اسلحه‌اش را بکشد اما زن محکم بر دستش لگد زد و اسلحه به کناری پرتاب شد. لحظه‌ای بعد زن و کالسکه‌اش از او دور شدند. مری در میان سایه‌های تاریک اتومبیل بزرگ و سیاهی را دید که کنارش ایستاد. در آن باز شد و سایه دو مرد روی سرش افتاد. از ترس شروع به جیغ زدن کرد اما قبل از آنکه چیزی شنیده شود آن‌ها دهانش را گرفتند و به‌زور در اتومبیل انداخته شد.

داخل تاریک بود و مری که قادر به دیدن اطرافش نبود با ترس پرسید: منو کجا می برین؟

پاسخی داده نشد و او دوباره پرسید. اندکی گذشت و از جلو اتومبیل صدایی ترسناک در گوشش پیچید: حتماً دوست داری بدونی مرگ چه شکلیه؟ من بهت نشون میدم دختر خوشگل.

بدن مری سرد شد و دریافت که این بار اوست که باید قربانی سایت ECS شود. در آن لحظات به یاد سخنان تونی افتاد و خیلی زود فهمید که برای اسیر کردنش از ساعاتی قبل نقشه‌ای دقیق و کامل کشیده شده است. مردانی که دو سمتش بودند دستان لرزان را با طناب ضخیمی بستند. او که می‌دانست راه فراری ندارد بدون مقاومت اجازه داد تا دستانش با گره کور آن‌ها بر مرگ بسته شود. از مرد پرسید: این بار نوبت منه مگه نه؟

مرد بلند خندید. صدای خنده‌اش مری را آزار داد و دریافت که مردن به‌راحتی ای که تصورش را می‌کرد نیست.

می‌دانست که ترحم در قلب این انسان‌ها جایی ندارد اما تلاش خود را کرد: من مسئول این پرونده بودم نه هیچ‌کس دیگه. اگه منو از سر راهتون بردارین دیگه کسی مزاحمتون نیست. خواهش می‌کنم دست از کشتن مردم بردارین.

مرد به ساده‌دلی مری خندید و پاسخ داد: می‌دونم چه کسایی توی این ماجرا دخالت دارن. مطمئن باش بعد از تو نوبت اونهاست. اینم بدون که راه ما تا ابد ادامه داره.

اتومبیل ساعت‌ها به راهش ادامه داد. چشمان مری حالا از سوزش افتاده بود و می‌توانست اطرافش را ببیند. او مردان تنومندی را که با نقاب‌های سیاه و ترسناک بازوهایش را محکم نگاه داشته بودند و جاده‌ای را که در دل درختان بلند چون معبر شیطان به‌سوی سیاهی و مرگ می‌پیچید دید. راهی که تا دور دست‌ها و به قعر ظلمت امتداد داشت.

و تلاش کرد تا در آخرین دقایق زنده‌بودنش همه‌چیز را بهتر درک کند. حتی بوی سیگار معطری که شاید آخرین بوی خوشی بود که در مشامش می‌پیچید. پس بویید و به همه لحظات زندگی‌اش اندیشید. به آن‌هایی که دل‌تنگشان بود و آن‌هایی که هرگز در زندگی فراموششان نکرد. می‌ترسید اما بر خود بالید که تسلیم خون‌خواران نشده و برای همین قربانی بعدی آن‌هاست.

بی‌آنکه چیزی بگوید به بیرون خیره شد و با تمام دوستانش در دل وداع گفت. حال حتم داشت که قلب تنه‌ایش خیلی زودتر از آنچه تصورش را می‌کرد از تب‌وتاب خواهد افتاد. قدری که اندیشید دریافت چه زود نوبت قربانی شدنش فرارسیده است. در چند روز، تنها با دریافتن رازهای تلخ و ناگفته. رازهایی که نباید می‌دانست و اکنون باعث مرگش می‌شد.

اتومبیل در سیاهی رفت و نور تند و سفیدش دل تاریکی را شکافت.

اندکی بعد در دشتی برهوت ایستادند و چراغ‌های پرنور خاموش شد. چهار اتومبیل دیگر هم آنجا منتظر رسیدنشان بودند. با پیاده شدن مری و دو مرد همراهش تعداد زیادی از نفرات گروه به دورشان حلقه زدند.

مری از دیدن آن مکان خوفناک و آشنا به وحشت افتاد. همان دشت تاریک و متروک کنار کلبه‌ای که دیوارهای چوبی‌اش در حال متلاشی شدن بود!

همان مکان قربانی کردن فرقه آدم‌خواران. درست به همان شکلی که در فیلم دیده بود. قلبش از ترس به تپش افتاد اما برای زندگی‌اش نه التماس کرد و نه گریه و زاری. او ناباورانه به قتلگاهش و به مردان و زنانی که آرزوی دستگیری‌شان را داشت چشم دوخت. حالا آن‌ها در چند قدمی‌اش بودند و این بار دستانش بسته بود.

رئیس گروه با صدای بلند قربانی‌شان را معرفی کرد و از خدایان تشکر کرد که دومین قربانی را برایشان مهیا کرده است. آنگاه دو مرد کنار رفتند و مری با دستان بسته در حلقه قاتلان تنها شد. دوربینی با نور شدید مقابلش آمد و ضبط فیلم را آغاز کرد. مری می‌دانست که این فیلم دیده خواهد شد اما این بار بدون امکان ردیابی. چراکه قرار نبود او زنده بماند. این فیلم کلیپ ضبط‌شده‌ای بود که در صدر کلیپ‌های شکنجه سایت آپلود می‌شد. تنها برای تنبیه کسانی که قصد متوقف کردن آن‌ها را داشتند. برای کسانی مانند داندل و رابرت، فرانسیس و هنریک.

باد تندی می‌وزید و مری احساس سرما کرد. اندیشید که دیگر چه اهمیتی دارد که سردش باشد یا نه. حلقه اربابان مرگ تنگ‌تر شد و دوربین نزدیک‌تر آمد. مری رو به دوربین کرد و آرام لبخند زد. حتی با حرکات لبش کلماتی را زمزمه کرد. لبخند او آن گروه بی‌رحم را به خشم آورد. رئیس گروه با صدای فیلتر شده‌ای به همه اعلام کرد: این قربانی زیبا توسط چندین سگ کوچک خورده خواهد شد. بدون ماده مخدر و بدون احساس لذت، کاملاً طبیعی. سگ‌ها کوچک هستند و این سبب طولانی‌تر شدن مدت مرگش خواهد شد.

مری با نگرانی به صدای پارس سگ‌ها و خرناس‌های ترسناکشان گوش داد. جمعیت کنار رفت و سگ‌ها که توسط مرد غول‌پیکری هدایت می‌شدند به‌سوی او هجوم آوردند. با اینکه کوچک بودند ولی توحش از چشمان درنده‌شان می‌بارید.

دوربین به سمت مری و سگ‌ها چرخید تا از لحظه‌لحظه خورده شدن زن فیلم‌برداری کند. مرد دیگری به سمتش آمد و لباس‌های فرم او را با خشونت از تنش درآورد. حال او مانده بود و سگ‌های گرسنه‌ای که بی‌شک تکه‌تکه‌اش می‌کردند.

مری که به گریه افتاد سگ‌ها را رها کردند. بدون شک صحنه مرگ با گریه و ترس لذت‌بخش‌تر بود. مری فرار کرد و سگ‌ها در تعقیبش هر یک به سمتی پریدند. آن‌ها سعی کردند تا پاها و دستانش را گاز بگیرند. او بی‌اختیار به‌سوی کلبه دوید و سگ‌ها حریصانه دنبالش کردند. سگی بالا پرید و ساعدش را جوید. گوشت دستش میان دندان‌های او گیر افتاد و کنده شد. خون به هوا پاشید. مری دستش را میان سینه‌اش فشرد و به دویدن ادامه داد. نور دوربین که سایه لرزان او را نشان می‌داد تا چندین متر دورتر روی زمین گل‌آلود افتاده بود.

سگ‌ها که حاضر نبودند دست از این طعمه لذیذ بردارند با جهش‌های بعدی به کتف و پاها و کمرش چسبیدند. درد مری را سست کرد و نال کنان کوشید تا بازهم به سمت کلبه قدم بردارد. دندان سگ‌ها که در گوشت تنش فرورفت بی‌حال شد و ایستاد. دوربین نزدیک شد تا از چهره خونینش فیلم بگیرد.

سگ‌ها گوشت تنش را می‌کنند و خون تمام بدنش را پر کرده بود.

دندان دو سگ که در پاهایش فرورفت تسلیمش کرد و سرانجام به‌زانو درآمد. روی زمین که نشست کار سگ‌های وحشی راحت‌تر شد. هر یک با جهشی خود را به او رسانده و قسمتی از گوشتش را با دندان کنند.

مری که از دهانش خون جاری بود آخرین نگاهش را به آن انسان‌های پلید انداخت و با کشیده شدن مچ دستش میان دهان یکی از سگ‌ها روی زمین افتاد. دوست نداشت که با التماس لذت آن خون‌خواران را بیشتر کند. پس لبانش را به هم دوخت و درد را با تمام وجود میان قلبش فروبرد. سگ‌ها دورش جمع شدند و هر یک قسمتی از گوشت و استخوانش را میان دندانش جوید و خورد. درد و

خونریزی شدید به سرعت او را به بی‌هوشی فروبرد و مغزش به اغماء رفت. نمی‌دانست که کلیپ زجر کشیدنش برای ارضاء شهوت دیوانگان کافی بوده است یا نه.

و در خلسه‌اش ثانیه‌ها را شمرد.

دیگر درد نکشید. حتی قلبش نیز از تپش افتاد و اندکی بعد تنها صدای استخوان‌هایش بود که میان دندان‌های تیز سگ‌ها خرد می‌شد.

دوربین بالای سر مری آمد و از پاره شدن شکمش و خورده شدن امعاء و احشاء اش فیلم گرفت. چشمان پر از خون زن به جاده‌ای که روبرویش میان درخت‌ها می‌رفت خیره مانده بود. نگاهی که هیچ‌یک از آن قاتلان از بسته شدنش متأسف نشدند.

و بازهم قربانی زیبایشان کلیپ دل‌خراش دیگری به سایتشان افزود.

با پایان خورده شدن مری فیلم که طولانی و عالی ضبط‌شده بود توسط فیلم‌بردار در لپ‌تاپ ریخته شد و به سرعت در سایت ECS در صدر کلیپ‌ها به مزایده گذاشته شد.

درحالی‌که متن جدیدی در زیر آن نوشته بودند: ((قربانی دیگری برای خدایان که بی‌هیچ میلی به زندگی، خویشتن خود را تقدیم ما کرد. او تا آخرین لحظه از شکنجه شدنش زجر کشید. بی‌شک این سزای کسانی است که در برابر راه شیطان و گروه ECS می‌ایستند)).

اندکی بعد کلیپی هولناک در سایت قرار داده شد. تکه‌ای بیست‌دقیقه‌ای از خورده شدن ذره‌ذره یه زن زیبا توسط چندین سگ کوچک. فیلمی که شاید خون‌بارترین و بی‌رحمانه‌ترین مرگ را به تصویر کشیده بود.

فیلمی که بدون شک در سپیده‌دم صبحی بارانی توسط داندل و رابرت دیده می‌شد. آنچه شاید تلخ‌ترین رخداد زندگی‌شان بود. مرگ مری تنها زنی که کنارشان قرار گرفت و تلاش کرد تا در برابر بی‌رحمی آن گروه شیطانی بایستد.

آنچه حتی مردان قدرتمند نیویورک نیز از انجامش ناتوان بودند.

او مرد تا به همه بفهماند ترسیدن از مرگ بی‌معناست و آنکه باید از آن بهراسد همانی است که بی‌گناهان را از میان می‌برد.

چراکه این گوی چرخان می‌چرخید و سرانجام قرعه به نام آن‌ها نیز می‌افتاد. چیزی که گریزی از آن نبود.

فصل پانزده

صبح زود زمانی که هنوز خورشید به طور کامل طلوع نکرده بود هنریک با داندل و رابرت تماس گرفت. این بار باور کردنش مشکل بود که قتل به این سرعت و با این بی رحمی رخ داده باشد.

او نگفت که قربانی کیست تنها از هر دو درخواست کرد تا به سرعت به اداره پلیس بیایند. داندل پرسید: مری هم میاد؟

و او تنها سکوت کرد و زیر لب گفت: شاید دوست من. شاید!

پاسخش داندل را متعجب کرد و نگران شد. اهمیتی نداد و با خود گفت که او حتماً به اداره خواهد آمد و از جزییات قتل مطلع خواهد شد.

ده دقیقه بعد به اداره پلیس رفتند. این بار هم کارمندان به شدت ترسیده بودند و مرتب از اتفاقی که افتاده بود حرف می زدند.

داندل و رابرت به اتاق هنریک راهنمایی شدند.

فرانسیس هم آنجا بود و لپ تاپش مقابلش قرار داشت. نگاه مرموز آن دو داندل را غرق در وحشت کرد. پرسید: این بار نوبت کی بود؟ فرانسیس با ناراحتی صفحه کامپیوترش را به روی او برگرداند و پاسخ داد: تونی سعی کرد بهش هشدار بده و اون کوتاه نیومد. یه جورایی عجله کرد.

فیلم آغاز شد. کلیپی که به تازگی از جنایت گروه ECS برداشته شده بود نه در سایت که این بار در جستجوگر Grams. آنچه مشخص بود این فیلم تنها برای مجازات پلیس ها در نظر گرفته شده بود.

همان کلبه، همان تاریکی و اندکی بعد جمع سیاه پوشان. رابرت و داندل با ترس به لحظه لحظه این فیلم هراسناک خیره شدند.

دوربین از میان سیاهی و دشت متروک به ناگاه سمت قربانی چرخید. چهره اش آشنا بود، حتی بیش از یک آشنای ساده. مری بود، همکارشان که تا دیشب کنارشان بود و حالا آنجا میان قاتلان به قربانی ای برای خدایان خون خوار تبدیل شده بود.

داندل از ناباوری لرزید و چشمانش را بست. رابرت گیج و بهت زده به چهره او که میان تاریکی زیباتر شده بود نگاه کرد و دهانش بازماند. مری نه فریاد زد و نه التماس کرد. تنها به دوربین لبخند تلخی زد و وداع گفت. او حتی اشک ریخت. اشک هایی که دلیلش ناکام ماندن او در دستگیری قاتلان بود.

کمی بعد با خشونت لباس هایش را پاره کردند و برای مراسم آماده شد. صدای خرناس چندین سگ در سویی دیگر بلند شد. دوربین که به پشت سر چرخید سگ ها حریصانه به سوی مری حمله ور شدند. هر یک از سویی به او حمله کردند و قسمتی از بدنش را خوردند. دست ها، پاها و حتی کمرش. مری حتی سعی نکرد تا آن ها را از خود دور کند. او پذیرفته بود که زمان مرگش فرارسیده و نباید برای آن بی تابي کند.

صحنه ها لحظه به لحظه نمایش داده شد. مری که زانو زد سگ ها دورش جمع شدند و هر یک تکه ای از گوشتش را به دهان گرفت. خون همه جا پاشیده بود. آخر کار که زمین افتاد میان سگ ها ناله دردناک و دل خراشش به گوش رسید. دیگر نه داندل تماشا کرد و نه رابرت. حتی فرانسیس هم جرات نداشت تا پایان ترسناکش را ببیند. هنگامی که شکمش دریده شد و استخوان هایش میان کشمکش سگ ها شکست و خرد شد. این کلیپ خونین و بی رحمانه بی شک دیوانگان بسیاری را عاشق خود می کرد. پیامشان مشخص بود، مهم ترین نفر پرونده به تلخ ترین روش ممکن مجازات شده بود.

و این سرنوشت برای بقیه هم تکرار می‌شد اگر به راهشان ادامه می‌دادند. گروه با این مجازات سخت به داند و رابرت فهماند که دست از سرشان بردارند و کنار بکشند.

هنریک سعی کرد تا با توضیحات فنی‌اش به آن‌ها بقبولاند که نهایت تلاششان را کرده‌اند. او گفت: سال‌ها قبل از آزمایشگاه نظامی آمریکا ابزاری به اسم TOR ارائه شد. اون موقع هدف این بود که مدارک دولتی، مکالمات سری و شنود اطلاعات غیرممکن بشه و با این ذهنیت پیام‌های رمزنگاری شده به وجود اومد. جالب این بود که هر کاربر فقط رمزگشایی خودش رو انجام می‌داد و این لینک ارتباطی وقتی به انتها می‌رسید شما به لایه‌های غیرقابل ردیابی مواجه بودید و اگه می‌خواستید اطلاعاتی رو از این شبکه بیرون بکشید عملاً غیرممکن بود. این روش شیطن‌آمیز بود و برای اولین بار راه خوب و مطمئنی برای کارهای خلاف و غیرقانونی شد.

رابرت گفت: پس این ماجرا سابقه طولانی‌ای داره.

- بله. حالا با شکل جدیدی از جرم مواجه شدیم. Red room در ابتدا چیزی جز یه شوخی نبود اما مدتی که داره در سایت‌هایی مثل ECS به‌طور زنده و واقعی اجرا میشه. شکنجه کردن زنده‌زنده یه قربانی از پشت کامپیوتر، می‌تونی هرکجا که هستی این کار رو انجام بدی. توی رختخواب خونه‌ات، توی یه کافی‌شاپ و یا حتی سرکارت. این گروه قدرتمندترین فرقه ایه که تا حالا دیدم. اونها این کار رو با جسارت و بی‌رحمی کامل انجام میدن. واهمه‌ای از هیچ کاری ندارن چون که حمایت میشن.

داندل تنها یک سؤال کرد: چرا همیشه اون سایت رو از کار انداخت؟

فرانسیس جواب داد: چون سرورهاشون شخصیه و ما بهش دسترسی نداریم. شاید بشه هکش کرد اما اینکه کامل از کار بندازیش ممکن نیست. جرمشون رو هم همیشه اثبات کرد چون کلیپ‌ها با ارز دیجیتال خریداری میشه.

رابرت با ناامیدی گفت: پس عملاً راه به‌جایی نمی‌بریم.

هنریک با تردید جواب داد: همیشه گفت بی‌نتیجه ست ولی به نظر میرسه که باید منتظر قربانی‌های زیادی توی این پرونده بود. این جرم‌ها از سوی یه شخص انجام نمیشه.

او به داندل و رابرت خیره شد و با ترس ادامه داد: ما با یه ارتش طرفیم. یه گروه تاندان مسلح!

داندل ابرویی بالا انداخت و گفت: خب. به نظر میرسه که همه می‌ترسن و قصد دارن کنار بکشن. اگه تو هم ...

اما هنوز حرفش را کامل نزنده بود که هنریک پاسخ داد: اما من قصد ندارم کنار بکشم.

رابرت پرسید: یعنی با مایی؟

- البته. فرانسیس هم همراه من و کنار شماست.

آن دو به فرانسیس هم خیره شدند و او سری تکان داد و تأیید کرد: بله. به خاطر مری تا آخرش هستم. من چیزی برای باختن ندارم و ترجیح میدم توی این ماجرا قربانی باشم تا شریک جرم.

داندل لبخند تلخی زد و گفت: خب. حالا شدیم چهار نفر. چهارتا در برابر گروهی عظیم که از هیچ جنایتی واهمه نداره.

رابرت که هنوز یادآوری صحنه خورده شدن مری به دست سگ‌ها آزارش می‌داد با ناراحتی پرسید: مری رو بدون مخدر شکنجه کردن. درسته؟

فرانسیس با اندوه سر تکان داد.

داندل آهی کشید و زمزمه کرد: همیشه تصور کرد چه زجری کشیده تا بمیره.

هنریک چشمانش را بست و از تأسف سرش را پایین انداخت. با مرگ مری راه‌های دسترسی‌شان به مدارک سری بسته شد و آن‌ها ناچار بودند با ردیابی دوباره کلیپ‌های زنده محل اختفای گروه ECS را پیدا کنند و وارد عمل شوند. در این راه نه رئیس پلیس همراهشان بود و نه مقامات دولتی آمریکا. موضوع به نحوی سیاسی بود و کسی حاضر نبود خود را به خطر بیندازد. چراکه در آن صورت خیلی زود به سرنوشت مری دچار می‌شد.

جلسه به انتها رسید و داندل و رابرت از اداره پلیس خارج شدند.

با توجه به عدم همکاری تونی و رئیس پلیس نیازی نبود تا بیش از این در آنجا بمانند و شاهد خیانت و تعامل پلیس با قاتلان باشند. پلیسی که باید برای نجات مردم سعی و تلاش می‌کرد حالا کنار رفته و میدان را برای ادامه جنایت آدمکشان خالی کرده بود. کاری که آن دو هیچ‌گاه در طول زندگی‌شان مرتکب نشده بودند.

آن‌ها حتی حاضر به از استفاده از ماشین پلیسی که در اختیارشان بود نشدند و پیاده به سمت هتل به راه افتادند. در طول راه داندل مرتب سیگار کشید و به گلایه‌های رابرت گوش داد.

رابرت با ناامیدی گفت: حق مری نبود که این‌جوری بمیره. اونم فقط به خاطر رسوا کردن آدم‌هایی که واقعاً گناهکارن. نمی‌تونم باور کنم که رئیسش حتی برای پیگیری ماجرا هم پیش ما نیومد.

داندل با حسرت گفت: دلم برای مرسر و آدم هاش تنگ شده. اینجا هرجایی که میری بوی خیانت رو حس می‌کنی اما توی اون شهر کوچیک تک‌تک مأمورهای پلیس کنار هم بودن و هیچ‌وقت کسی از روی ترس و خودخواهی کنار نکشید. اون سه تا پرونده‌ای که باهم داشتیم هنوز یادمه. نه تو و نه هیچ‌کدوم از همکارهات دست از تلاش برنداشتین تا قاتل دستگیر بشه. می‌دونم که این پرونده خطرناک‌تر و سیاسی‌تره ولی دلیل نمیشه که کسی بترسه و همدست اون آدمکش‌ها بشه.

رابرت لبخند تلخی زد و تأیید کرد: آره دوست من. اونجا مرسر بود و ما هم به معنای واقعی برای مردم فداکاری می‌کردیم اما اینجا نیویورک و کسی برای یکی دیگه فداکاری نمی‌کنه. اینجا از اون دوستی و همدلی خبری نیست.

داندل لحظه‌ای ایستاد و درحالی که سیگارش را با غیظ پک می‌زد به فکر فرورفت. او می‌دانست که در این ماجرا به خطر می‌افتاد. آهی کشید، رو به رابرت کرد و گفت: اگه توی این پرونده قربانی شدم دوست دارم که منو توی شهرتون دفن کنین نه اینجا. البته اگه جنازه‌ای ازم موند.

رابرت با ناراحتی دست بر شانه‌اش نهاد و گفت: این چه حرفیه؟ تازه می‌خوام بعد از این ماجرا ببرمت رستوران و مهمونت کنم.

و با این حرف هر دو خندیدند.

داندل به رابرت گفت: باید تونی رو ببینم و حرف‌های آخرم رو بهش بزنم. باید بدونم که اون با ماست یا برعلیه ما. می‌دونم که ترسیده و گرنه می‌شد روش حساب کرد.

رابرت پرسید: می‌خوای باهاش همین امروز یه جلسه داشته باشیم؟

- عالیه. بهتره حرف هاش رو بشنویم و بدونیم که از این به بعد چیکار باید کرد.

- ما نیازی به اون نداریم و فرانسیس و هنریک می تونن با نیروهاشون به حد کافی کمکمون کنن.
 - البته اگه جلوی اونها رو هم بگیرن یا مثل مری و داناوان مجازات شون نکنن.
- رابرت به فکر فرورفت و سر تکان داد. احتمال اینکه نفرات بعدی یکی از آنها باشد زیاد بود. او، داندل، فرانسیس یا هنریک.
- در این اندیشه‌ها با تونی تماس گرفت.
- او با تأخیر گوشی رابرت را پاسخ داد.
- رابرت پرسید: تونی، تو جریان مری رو شنیدی؟
- بله. خیلی متأسف شدم.
 - اما توی جلسه ما نبود. حتی فیلم کشته شدنش رو هم ندیدی. درسته؟
 - رابرت. می دونم که برای یه پلیس گفتنش سخته ولی توی این ماجرا هممون در خطریم. هم تو و دوستت و هم من و همه افرادم. نمی خوام ریسک کنم و جون اونها رو به خطر بندازم.
 - ولی جون مردم چی میشه؟ روزی که ما وارد این شغل شدیم قسم خوردیم که حافظ جون و مال مردم باشیم.
 - تا وقتی که بتونی کاری انجام بدی اما این جور که من فهمیدم این گروه ترسناک به آدم‌های کله‌گنده‌ای وصله.
 - یعنی میگی کنار کشیدی و نمی خوای کمکمون کنی؟
 - به‌طور مستقیم نمی تونم.
- داندل که حرف‌های او را شنید گوشی موبایل را از رابرت گرفت و بحث را ادامه داد: تونی، می دونم که حرف‌های ما تأثیری توی تصمیمت نداره. فقط می خوام یه سؤال ازت بپرسم.
- چه سؤال؟
 - اگه یه روز یکی از اعضاء خانواده‌ات مقابل چشمهات توی اون سلول شکنجه به دست یه کاربر ذره‌ذره زجر داده بشه و بمیره چیکار می‌کنی؟
- سؤال داندل تونی را آشفته کرد و جواب داد: مثال ناخوشایندی بود.
- می تونم تصور کنم چیکار می‌کنی. همه رو به خدمت می‌گیری تا نجاتش بدی اما حالا که آدم‌های دیگه می میرن برات مهم نیست.
 - مهمه. ولی باید این‌رو بدونی که من تا یه مرزی می تونم جلو برم.
 - می دونم که اونها به سیاستمدارهای بزرگ وصلن ولی یه ذره فکر کن و روزهای بعد رو ببین. اگه ما جلوی اون وحشی‌ها مقاومت نکنیم خیلی راحت به امپراتوری جنایت شون اجازه گسترش و توسعه دادیم. این قتل‌ها به همین جا ختم نمیشه. من اطمینان دارم که همه ما درگیرش میشیم، دیر یا زود.
 - چرا باید همه درگیر بشن وقتی راه چاره این نیست.
 - پس راه چیه تونی؟ بهم بگو تا بدونم که تنها نیستم.
 - دارم سعی می‌کنم یکی از اعضای فراری اون گروه رو به خدمت بگیرم. اون توی این جریان خونواده اش رو ازدست‌داده و حالا می‌خواد انتقام بگیره. باید بتونم ازش کمک بگیرم و راه چاره‌ای پیدا کنم.
 - خب کی قصد داری این کار رو انجام بدی؟

- این موضوع سریه و نمی تونم جواب بدم.
- تو رو به خدا دست از پنهون کاری بردار تونی. من جزئی از شماها هستم.
- خب ... می تونم امشب جلسه‌ای ترتیب بدم و یه جای مخفی اون آدم‌رو ببینیم. البته اگه کسی باخبر نشه و تا اون موقع زنده باشیم.

داندل سری تکان داد و گفت: پس منتظر تماس هستم.

و قبل از خداحافظی گفت: نمی تونم باور کنم که دنیا به دست همچین آدم‌خورهایی بیفته و ما فقط دست رو دست بذاریم و نگاه کنیم. برام مهم نیست که قربانی بعدی من باشم تنها نمی خوام باهاشون کنار بیام و مثل یه بره تسلیم گرگ بشم.

تونی آرام گفت: راستش من خیلی می‌ترسم ولی دارم سعی می‌کنم باهاش کنار بیام و مثل تو باشم. بهم فرصت بده تا شرایط رو درک کنم و بتونم کنارت باشم.

داندل با امیدواری گفت: اگه کنارمون باشی شانس پیروزی مون بالاتره.

و سپس با قراری احتمالی در آخر شب خداحافظی کردند. قراری که باید به‌طور کامل سری می‌ماند. دیدار با مردی که از این گروه خارج شده بود و قصد انتقام‌جویی داشت برای داندل و رابرت هیجان‌انگیز و امیدوارکننده بود.

فصل شانزده

حدود ساعت یازده و نیم شب درحالی که داند و رابرت تصور می‌کردند تونی از هماهنگی قرار ترسیده و پشیمان شده است زنگ موبایل رابرت به صدا درآمد.

تونی بود که با صدایی آرام و محتاط سخن می‌گفت. از شماره‌ای ناآشنا تا ردیابی‌اش امکان‌پذیر نباشد. او گفت: اون قراره بیاد به ایستگاه مترو Lexington جایی که میشه توی معبرهای قدیمی‌اش یه قرار ملاقات کاملاً محرمانه گذاشت. نیم ساعت دیگه می‌بینم تون.

رابرت پرسید: اون تنها میاد؟

- امیدوارم. چون در غیر این صورت همه ما قربانی‌های بعدی گروه ECS خواهیم بود.

مکالمه کوتاه و مختصر بود. هر دو آماده شدند تا در قراری مرموز با یکی از اعضاء این گروه خطرناک حضور پیدا کنند. آنچه می‌توانست برایشان مهم و حیاتی باشد. این شخص ناشناس از نقشه‌ها، محل اختفاء و اطلاعات حیاتی گروه شیاطین باخبر بود و قادر بود با همکاری خود کمک‌های مؤثری در این پرونده مخوف به پلیس بکند.

هر دو سوار نزدیک‌ترین ایستگاه مترو شدند. با دنبال کردن نقشه دریافتند که از کویینز تا آنجا چیزی حدود بیست دقیقه راه است. از بالاترین نقطه شهر به مرکزی‌ترین نقطه. جایی که در دهه هفتاد و هشتاد میلادی بالاترین آمار جرم و جنایت را در خود داشت. داند که مدت‌ها قبل در نیویورک زندگی کرده بود درحالی که میان شلوغی جمعیت با هر تکان واگن روی رابرت می‌افتاد از آن دوران که تنها سیزده سال داشت تعریف می‌کرد. زمانی که با پدرش برای دیدار مادر بزرگ به مناطق پایین‌تر می‌رفتند و گاهی از مترو استفاده می‌کردند. تصویری که او برای رابرت مجسم کرد یک غرب وحشی دیوانه‌وار بود. دورانی که روی بدنه واگن‌ها پر بود از نوشته‌های درهم‌وبرهم و کلمات زشت و غیراخلاقی. حتی کف واگن می‌توانستی روزنامه‌ها و پاره‌های کاغذی که گاهی خون‌آلود بودند ببینی. آن دوران پلیس جرات دخالت در جدال‌های داخل مترو را نداشت و تنها زمانی که یک‌طرف با ضربات چاقو از پا درمی‌آمد پلیس وارد عمل می‌شد و جنازه‌اش را از داخل واگن یا صندلی ایستگاه برمی‌داشت و می‌برد. حتی به یاد داشت که یک‌شب در درگیری بزرگی گرفتار شدند و پدرش به‌سختی او را از مهلکه نجات داد.

داند با یادآوری آن شب از گروه عجیبی سخن گفت. مردانی که نام خود را فرشتگان نگهبان گذاشته بودند و در مواقعی که کسی مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت به کمکش می‌آمدند. او در آن زمان با دیدن چند نفر از گروه فرشتگان آرزو کرد که یک روز مانند آنها باشد و مردم را از آسیب مجرمان حفظ کند.

و در آن حال با لبخند گفت: حال فکر می‌کنم به اون آرزو رسیدم. حالا جزئی از فرشتگان نگهبان هستم. انگار که زمان دوباره تکرار شده و ما در اوج تمدن بازهم به ناامنی و توحش اون زمان برگشتیم و باید از خودمون در برابر مجرم‌ها و جنایت‌کارها حفاظت کنیم.

رابرت گفت: من سال‌ها قبل توی لس‌آنجلس کار می‌کردم و این چیزهایی رو که تعریف می‌کنی توی محلات فقیرنشین زیاد می‌دیدم اما اینکه گفתי این شهر با همه اسم و رسمش روزی این شکلی بوده خیلی جا خوردم.

- بله رابرت عزیز. شاید الان همه آرزوی بودن توی این شهر رو داشته باشن ولی اون دوران کمتر کسی جرات می‌کرد به این شهر بیاد و مدت طولانی بمونه. مگه اونهایی که اهل این شهر بودن و مجبور بودن تا باهاش کنار بیان.

اندکی بعد به ایستگاه محل قرار رسیدند. آن وقت شب مترو خلوت بود و به محض وارد شدن به ایستگاه خود را در آن محل مرموز تنها یافتند.

رابرت به همان شماره ناشناسی که تونی از آن تماس گرفته بود زنگ زد. کمی طول کشید تا پاسخ داده شود. تونی موقعیت مکانی اش را برای آن‌ها فرستاد و گفت: من و میکائیل توی یه معبر متروکه ایستادیم و منتظر شماییم.

رابرت از روی نقشه مسیر را دنبال کرد، نقشه‌ای که با خودکار روی آن علامت خورده بود. دانلد که همراه او می‌رفت زمزمه کرد: امیدوارم بتونیم بهشون اعتماد کنیم.

رابرت سری تکان داد و گفت: چاره دیگه ای نداریم. درسته؟

دانلد سیگاری روشن کرد و گفت: این‌طور به نظر می‌رسه.

آن‌ها از پله‌های برقی طولانی‌ای بالا رفتند و با دلهره به اطرافشان خیره شدند. سکوت ترسناکی همه‌جا را احاطه کرده بود و در تمام مدت تنها دو عابر دیده شد. مسیر را دنبال کردند و مطابق خطی که با خودکار کشیده شده بود به ورودی تاریک ایستگاه قدیمی رسیدند. جایی که با احداث ایستگاه جدید عملاً بلااستفاده و متروکه شده بود. با ورود به آنجا وارد دالان تاریکی شدند و مسیر را به سمت جلو ادامه دادند. مسیر بیشتر شبیه یک تونل کوچک بود که دیوارهای سیمانی‌اش ترک‌خورده و رو به تخریب بود. روی دیوارها نوشته‌های بزرگی دیده می‌شد و لکه‌های سیاه دوده و آتش در هر قدم کنار دیوار به چشم می‌خورد. کمی که جلوتر رفتند به چند مرد ولگرد برخوردند که با دیدن آن‌ها با غرولند پتوهای کثیف و کهنه‌شان را روی سرشان کشیدند. بوی مواد مخدر همه آن فضا را پر کرده بود و اندکی که بیشتر بوییدند بوی تعفن فاضلاب شهری هم به آن افزوده شد. رطوبت و هوای دم‌کرده آن گذرگاه تنگ و باریک به‌راستی غیرقابل تحمل بود. به‌گونه‌ای که رابرت زمزمه‌کنان از دانلد پرسید: این آدم‌ها چه جوری اینجا زندگی می‌کنن؟

دانلد که اخم کرده بود جواب داد: وقتی راه دیگه ای نداشته باشی کم‌کم بهش عادت می‌کنی و باهاش کنار می‌ای.

در طول مسیر هر از گاهی قدم‌هایشان در گل‌ولای فرومی‌رفت و رابرت با ترس می‌گفت: معلوم نیست اینجا چه خبره؟

- با احتیاط قدم بردار چون ممکنه کفش هات توی مدفوع فرو بره!

رابرت که از حرف دانلد چندشش شده بود بعدازآن با احتیاط بیشتری قدم برداشت.

مسیر روبرو به سمت چپ می‌رفت. رابرت و دانلد با احتیاط به راه خود ادامه دادند. کمی جلوتر صدایی که آشنا بود آن‌ها را به انتهای دالان فراخواند. آن‌ها با قدم‌های بلند تا انتهای راه رفتند و از آنجا وارد ایستگاه متروکه شدند. جایی که تاریک و ترسناک بود. ستون‌های ایستگاه به‌مرورزمان پوشیده‌شده بود و دیوارهای کاشی‌کاری شده‌اش طبله کرده و در چندین نقطه فرو ریخته بود. صندلی‌های انتظار باگذشت سال‌ها زنگ‌زده و رنگشان رفته بود. گوشه‌های دیوار هنوز باقی‌مانده بساط بی‌خانمان‌ها دیده می‌شد. بطری‌های نیمه‌پر و آلوده، پتوهایی که موش‌ها در آن می‌پلکیدند و حتی کفش‌های پاره‌ای که مشخص بود صاحبش مدت زیادی نیست که مرده است.

راه قطار متروکه تا انتهای تاریکی فرومی‌رفت به طرز هراسناکی طولانی بود. ریل‌هایش از جا درآمده و در نقاطی ازهم‌گسسته بود. تونی در انتهای خروجی دوم ایستگاه ایستاده بود و مرد جوانی کنارش بود. دانلد و رابرت به‌سوی آن‌ها رفتند درحالی‌که رابرت زیر لب می‌گفت: اگه حس کردی در خطریم بهم بگو تا سوراخ سوراخشون کنیم.

دانلد تنها لبخندی زد و سیگاراش را گوشه لبش با دندان فشرد. رابرت معنی خنده‌اش را دریافت و حرفش را تصحیح کرد: خب می‌تونم بترسونم شون، مگه نه؟

آن‌ها به خروجی دوم رسیدند و سپس همگی در معبر پله‌های برقی متلاشی‌شده‌اش پنهان شدند. تونی میکائیل را معرفی کرد: این میخائیل. یه جوون یهودی اهل اسرائیل.

مردی جوان و بلندقد، با موها و چشمانی مشکی، با صورتی گرد و سفید و ریشی که بلندی‌اش از زیر دستمالی که مقابل دهانش بسته بود بیرون زده بود.

داندل به او خیره شد و جعبه سیگارش را تعارف کرد: سیگار؟

مرد جوان با ولع سیگاری برداشت و با لهجه ناآشنایی گفت: البته این خیلی مهمه.

و سیگار را با فندک داندل روشن کرد. تونی گفت: میخائیل تنها کسیه که می‌تونه اطلاعات دقیقی از این گروه به ما بده.

جوان پک عمیقی به سیگار زد و گفت: این سیگار عالیه.

و داندل سیگار دیگری تعارفش کرد و او هم دوباره برداشت و در جیب پالتو بلندش گذاشت.

رابرت پرسید: تو واقعاً عضو اون گروه بودی؟

- تا شش ماه پیش.

- چرا کنار کشیدی؟

او به تونی نگاه کرد و تونی به جای او جواب داد: خب، اون خیلی دوست نداره وارد جزئیات زندگی‌اش بشیم.

داندل گفت: ما هم چنین قصدی نداریم فقط باید یه چیزهایی رو بدونیم تا بشه تصمیم‌گیری کرد.

میکائیل که از لحن دوستانه داندل قانع شده بود به کنج دیوار سرکی کشید و جواب داد: من یه مهره کوچیک بودم، یه متخصص نرم‌افزار ولی یه جورایی اکثر فعالیت‌های شبکه با مدیریت من بود. IP Address ها، ساخت نرم‌افزاری که بهش می‌گفتن صحنه جنایت الکترونیک و لایه‌بندی‌های سرورها و سوییچ‌ها.

رابرت پرسید: پس حتماً می‌دونی جای سرورهای اون ها کجاست.

- البته که نه.

- چطور ممکنه؟

- من فقط برنامه‌نویس و کارشناس شبکه بودم نه کسی که اجازه دسترسی فیزیکی داشته باشه ولی می‌تونم توی ردیابی و هک کردن کمک کنم.

داندل به چشمان هوشمند جوان خیره شد و پرسید: می‌دونم سؤال بی‌ادبانه ایه ... ولی چطوری تا الان زنده موندی؟

تونی با نگرانی نگاهش کرد و جواب داد: اون مدتی که توی این محل مخفی پنهان‌شده. فقط من خبردارم که زنده ست.

- منظورت چیه؟

- گروه فکر می‌کنه که اون مدت‌هاست مرده. برای همین خیالش راحت و سراغش نمیان.

- آخه چه طوری؟

میکائیل با ترس گفت: گروه برای انجام آزمایشی شکنجه با ربات‌های شرکت Future megatronic چند نفری رو انتخاب کرد. برای همه ما قربانی شدن طبق عقاید فرقه مون یه افتخار محسوب می‌شد اما مواقعی هست که به خودت میای و از خودت می‌پرسی برای کی باید جونت رو بدی؟ چرا باید تو قربانی باشی و عده دیگه از مرگ لذت ببرن؟

تونی میان حرف او پرید و گفت: بهتره این موضوع رو به بعد موکول کنیم. الآن فقط اومدیم اینجا تا بهتون بگم که روی کمک من و میخائیل هم حساب کنین. البته به صورت مخفی و پنهانی. نباید کسی از ارتباط من و اون با شما خبر داشته باشه.

دانلد گفت: مطمئن باش کسی خبردار نمیشه.

تونی به رابرت هم نگاه کرد و او هم با تکان دادن سر تأیید کرد.

میکائیل به گفتن جمله‌ای کوتاه اکتفا کرد: وقتی توی اتاق شکنجه بودم و صورت ربات رو دیدم تازه فهمیدم نه دین اهمیتی داره و نه اعتقاد. فقط جونت مهمه و بس.

دانلد لبخندی زد و گفت: البته.

تونی گفت: میخائیل از این به بعد به صورت پاره‌وقت با گروه هکرهای من همکاری می‌کنه. امیدوارم با کمکش بتونیم محل اصلی گروه رو پیدا کنیم.

و ملاقات در ترس و اضطراب به پایان رسید.

دانلد و رابرت راه بازگشت را در پیش گرفتند. دانلد تمام مدت با چهره‌ای متفکرانه به جلو خیره مانده بود و سعی داشت در ذهنش از کنار هم چیدن حرف‌ها به نتایجی برسد.

کنارشان حالا جوانی بود که از اتاق شکنجه جان سالم به در برده بود. کسی که گمان می‌کردند مرده است.

رابرت که از او سؤال کرد به خودش آمد و پرسید: چی گفتی؟

- پرسیدم فکر می‌کنی میشه روی کمکش حساب کرد؟
- خب فعلاً راه دیگه ای نداریم. باید از اطلاعاتش استفاده کرد اما قبلش باید بدونم چه اتفاقی برای اون و خانواده اش افتاده.
- درسته. ماجرای مرموز و عجیب ایه.

در این اندیشه‌ها مسیر تاریک و متروکه مترو را طی کردند. هر دو با ترس از آن مکان خوفناک گریختند و به سرعت به روی زمین بازگشتند.

جایی که با نفس کشیدن کنار درختان پارکش و استشمام بوی وسوسه‌انگیز غذاهایش، زندگی معنای دیگری پیدا می‌کرد.

دانلد این تضاد دردناک را چنین توصیف کرد: نمیشه باور کرد که بین این دو تا دنیا چقدر فاصله است. انگار که از جهنم به بهشت اومدی. از روزی می‌ترسم که این جهنم، بهشت بالای سرش رو توی دهان مرگبار خودش فرو بیره و ببلعه.

رابرت هم تأیید کرد و به فکر فرو رفت.

فصل هفده

نیمه شب گوشی موبایل رابرت به صدا درآمد.

با نگرانی از خواب پرید و با دیدن شماره هنریک لرزه بر تنش افتاد. با خود زمزمه کرد: یعنی این بار نوبت کیه؟

گوشی را با تأمل جواب داد و از آن سمت صدای هراسان هنریک او را از خواب آلودگی درآورد. او گفت: بهتره همین حالا بیاین اداره پلیس بخش IT. نیاز به توضیح نیست فقط عجله کنین.

و صدایش قطع شد. او با اضطراب به سراغ اتاق کناری اش رفت و داندل را بیدار کرد.

اندکی بعد هر دو به اداره پلیس رفتند. ساختمان تاریک و خالی بود و به محض ورودشان نگهبان مانعشان شد. پس از هماهنگی با هنریک هر دو به اتاقی که تمام صحنه های جنایت همان لحظه در آن دیده می شد رفتند. داخل اتاق فرانسیس و یک نفر از همکارانش حضور داشتند و هنریک کنارشان بود. با دیدن آن ها به سمتشان آمد و گفت: توی سایت سه نفر رو برای شکنجه قرار دادن. دو تا زن و یه مرد.

داندل با ترس پرسید: چه مدته؟

- حدود نیم ساعت. هنوز مناقصه شروع نشده و دارن مشخصات قربانی ها رو نشون میدن. به محض اینکه فهمیدم بهتون زنگ زدم.

او که به شدت می لرزید نفسی تازه کرد و ادامه داد: این بار توی قربانی ها غیر آمریکایی هم داریم.

رابرت وحشت زده شد و پرسید: راستی میگی؟

- به نظر میرسه که داره دایره جنایت هاشون گسترده تر میشه.

فرانسیس که پشت کامپیوتر به سرعت دستورات را تایپ می کرد گفت: به نظر میرسه این بار مکان ها هم متفاوت باشه. شایدم اشتباه می کنم.

داندل به سمت لپ تاپ رفت و به تصاویر هر سه قربانی خیره شد و پرسید: اگه یه دیوونه بودی اول سراغ کدوم می رفتی؟

فرانسیس با تردید جواب داد: خب ... یه زن که خوشگل باشه.

- پس کدوم رو انتخاب می کنی؟

- این یکی.

و دست روی قربانی دوم گذاشت. داندل به رابرت گفت: با تونی تماس بگیر و ازش بخواه همین الان میکائیل رو به سایت وصل کنه. عجله کن.

رابرت به سرعت با تونی تماس گرفت و او که خواب آلود بود با تأخیر جواب داد. همه با نگرانی منتظر جواب او شدند و به صفحه ترسناک سایت خیره ماندند. مناقصه هنوز شروع نشده بود اما به نظر می رسید که فرصتشان رو به اتمام است. قربانی ها با جیغ و فریاد درخواست کمک می کردند و تنها چند دقیقه ای با زجری کشنده فاصله داشتند.

کمی طول کشید تا تونی بتواند با ویدئوکنفرانس با میکائیل ارتباط برقرار کند. تصاویر آن‌ها که کنار هم قرار گرفت خیال رابرت راحت شد و بدون معطلی به سراغ اصل ماجرا رفت.

دانلد هم کنار رابرت ایستاد و از میکائیل درخواست کرد تا به سایت متصل شده و شانس خود را بیازماید.

او هم لپ‌تاپش را روشن کرد و نور صفحه در اتاق تاریک و مخروبه او افتاد. چهره درهم و ژولیده او حالا بدون دستمال روی صورتش دیده می‌شد. جوانی با ریش بلند و صورتی سفید. چشمانش حالت خاصی داشت که دانلد را نگران می‌کرد. حسی میان انتقام و خیانت.

او شروع به تایپ کلمات کرد و از آن‌ها خواست تا نفر متخصص خود را اعلام کنند. فرانسیس به سرعت مقابل گوشی رابرت آمد و لپ‌تاپش را کنار او روی میز گذاشت. حال فرانسیس در یک سو و میکائیل در سویی دیگر آماده نفوذ به این سایت هولناک بودند.

میکائیل از او سؤالات عجیب و تخصصی‌ای کرد که به جز هنریک هیچ‌یک از آن سر درنیاوردند. سپس هر دو هم‌زمان شروع به هک کردن سایت کردند. میکائیل آدرس‌های خاصی را اعلام می‌کرد و فرانسیس واردش می‌شد. صفحات پی‌درپی باز و بسته می‌شدند و هر بار با تایپ یک دستور آیتمی روی صفحه Run فعال می‌شد و به اجرا درمی‌آمد.

فرانسیس که از اطلاعات حیاتی او متعجب شده بود با حیرت پرسید: اون کیه؟

رابرت چیزی نگفت و فقط پرسید: جونت رو دوست داری نه؟

- البته.

- پس اگه ندونی به نفعته. فقط بهش اعتماد کن.

و فرانسیس دیگر سؤالی نکرد و روی راهنمایی‌های میکائیل متمرکز شد.

لحظه‌ای بعد مناقصه دو قربانی آغاز شد. یکی همان دختر زیبایی بود که دانلد به فرانسیس پیشنهادش کرد. فرانسیس که عصبی شده بود زمزمه کرد: نمی دارم اذیتت کنن.

و با تایپ سریع و بی‌وقفه دستورات ادامه داد.

دانلد آرام گفت: بچه‌ها فرصت زیادی نداریم. قیمت‌گذاری شروع شده.

میکائیل از آن سوی خط میان تاریکی جواب داد: دفعه آخری که این کار رو کردم خواهرم روی صندلی بسته شده بود!

این سخن او همه را به وحشت انداخت. رابرت و دانلد تازه فهمیدند که چرا از این گروه شیطانی بیرون رفته است. او مابقی حرفش را نیمه گذاشت و به کارش پرداخت.

قیمت پیشنهادی روی دختر بالاتر رفت. فرانسیس روی دختر متمرکز شد و میکائیل روی مرد. لحظه‌های به طرزی تند و نگران‌کننده جلو می‌رفت.

فرانسیس با صدای بلند از پشت خط تونی را خطاب قرار داد و گفت: قربان، بودجه‌ای در کار نیست درسته؟

- متأسفانه بله. اصلاً روی کمک مالی کسی حساب نکن.

او نفس عمیقی کشید و با حرص کلماتی را زیر لب زمزمه کرد. رابرت پرسید: دعا بود یا نفرین؟

فرانسیس که انگشتانش ماهرانه روی کی خورد حرکت می کرد به محض آزاد شدن فروش دختر فریاد زد: حالا.

ناگهان دستانش روی صفحه کلید بی حرکت ماند. با صدای لرزانی گفت: وارد شدم!

میکائیل دعایی خواند و گفت: فراموش نکن که فقط یه بار می تونی ابزارها رو انتخاب کنی.

فرانسیس که به سختی نفس می کشید با چشمان درشت شده به صفحه خیره مانده بود و با احتیاط دکمه ها را فشار می داد. داندل به سمت صفحه اش خم شد و او را دید که نشانگر موسش روی صفحه سرگردان است.

پیام آمد: عجله کنید. ما منتظر اجرای فرمان شما هستیم.

فرانسیس به سراغ انتخاب های اولیه اش رفت. شکنجه با ربات یا توسط خود قربانی؟

او منتظر داندل ماند. رابرت ترس عمیقی را در چهره داندل دید. ترسی که تاکنون در او ندیده بود. داندل چشمانش را بست و دست بر شانه فرانسیس نهاد و آرام زمزمه کرد: توسط خود قربانی.

و فرانسیس کلیک کرد.

گزینه بعدی پیش رویش قرار گرفت. ماده مخدر و میزان آن: زیاد ... متوسط ... کم.

داندل نفسش را بیرون داد و درحالی که خیس عرق بود با اندکی تأمل به بقیه نگاه کرد و با رأی همه متوسط انتخاب شد. هیچ کس جرات پلک زدن نداشت و همه با چشمان خیره شده به صفحه کامپیوتر زل زده بودند.

و گزینه آخر مدت زمان شکنجه بود، طولانی یا کوتاه؟

فرانسیس انتخاب کرد: طولانی.

داندل با تردید پرسید: طولانی؟

فرانسیس نگران شد و گفت: اشتباه کردم؟

اما داندل به او اعتماد کرد و گفت: نه. به ذهنت رجوع کن و کاری رو که فکر می کنه انجام بده. این طوری کمتر اشتباه می کنی.

این حرف جرات فرانسیس را بالا برد و اندکی آرامش کرد. داندل شانه اش را فشرد و با لحن آرامش بخشی ادامه داد: حداقل تلاشمون رو کردیم و فهمیدیم که شکستناپذیر نیستن.

در آن سو قربانی اول هم برای شکنجه آماده شد. میکائیل به سرعت روی او تمرکز کرد و سعی کرد تا کنترل نرم افزار را به دست گیرد اما کاربری که قربانی را خریداری کرده بود به سرعت وارد شد و میکائیل ناکام ماند.

تونی با نگرانی گفت: میکائیل مهم نیست زودتر برو سراغ نفر سوم. به نظر میرسه قیمت گذاری اون شروع شده.

میکائیل با اضطراب به سراغ سومین نفر رفت درحالی که صورتش از عرق خیس شده بود. داندل سعی کرد تا به او هم روحیه دهد و گفت: می دونم که چه زجری کشیدی وقتی خواهرت رو اونجا دیدی. ترس رو کنار بذار و مثل یه بازی باهاش همراه شو. این بار حتماً می تونی.

و او لبخندی زد و به کارش ادامه داد.

این بار آلبرت وارد عمل شد تا شاید بتواند در این فرصت مرد جوان را نجات دهد و با ایجاد اختلال در کار سایت مانع از کار دیوانه‌ای که قصد شکنجه داشت شود.

فرانسیس در آن سو وارد مرحله شکنجه شد!

حال او بود و دختری جوان که در اسارتش بود. او با ترس گفت: نمی‌تونم ادامه بدم.

دانلد آرامش کرد و گفت: حتی اگر نتونی نجاتش بدی لااقل از زجر کشیدن راحتش کردی.

رابرت هم گفت: نباید بعد از این همه زحمت کوتاه بیای و کنار بکشی.

او سعی کرد تا لبخند بزند و خواست ادامه دهد اما دستانش به شدت می‌لرزید و قادر نبود تمرکز کند. هنریک خم شد و گفت: فرانس، یاده بهت گفته بودم به همتون افتخار می‌کنم؟ این همون لحظه ست که دلیل حرفم بود.

فرانسیس چند نفس عمیق کشید و بر خود مسلط شد. آیکون ابزارهای شکنجه زیاد و گیج‌کننده بود. او به بقیه نگاه کرد و پرسید: از چی شروع کنم؟

دانلد فکری کرد و گفت: از ابزاری که طولانی‌تر و کم درد تره.

او با دستپاچگی پرسید: اینجا چهل تا ابزار هست. کدام می‌تونه مناسب باشه؟

صدای فریاد مرد جوان که رباتی در حال شکنجه‌اش بود حواس همه را پرت کرد و آلبرت با تأسف گفت: دارم سعی‌ام رو می‌کنم ولی فایده‌ای نداره.

در آن سو میکائیل در وحشتی عمیق سعی در ربودن نوبت شکنجه زن جوان داشت. فرانسیس دوباره پرسید: کدام رو بردارم؟

هنریک و دانلد روی صفحه خم شدند و از روی ناچاری گاز انبر را انتخاب کردند. با انتخاب ابزار گاز مخدر به داخل سلول وارد شد و دختر که مرتب جیغ می‌کشید به یک‌باره آرام شد و لحظه‌ای بعد مسخ و افسون‌شده با صدای ترسناک و گرفته‌ای که از بلندگو پخش می‌شد به سمت میز شکنجه رفت و انبر را برداشت و درحالی که نفس نفس می‌زد و برای شکنجه شدن آماده بود منتظر فرمان شد.

فرانسیس پرسید: حالا چی؟

دانلد که عصبی شده بود با صدای ناآرامی گفت: ناخن هاش رو بکش.

هنریک به آن‌ها اشاره کرد که فقط چند دقیقه شکنجه را به درازا بکشند تا بتواند محل را ردیابی کند. آلبرت هم از سوی دیگر در حال تلاش بود اما صدای فریادهای دل‌خراش مرد حکایت از بی‌نتیجه بودن تلاشش داشت. میکائیل هم در آن سوی خط به سرعت فرمان‌ها را تایپ می‌کرد و با نفس‌های تند و نامنظم سعی در ورود به نرم‌افزار داشت.

ربات مرد جوان را توسط اهر برقی‌ای که ذره‌ذره اعضای بدنش را قطع می‌کرد شکنجه می‌شد. خون همه‌جا را گرفته بود و ربات بی‌رحمانه به زجر دادن او ادامه می‌داد. هنگامی که اهر روی سینه مرد قرار گرفت و دنده‌هایش را شکافت آلبرت کنترل خودش را از دست داد و همان‌جا کنار صندلی‌اش استفراف کرد. رابرت به کمکش رفت و وقتی دید کاری از پیش نمی‌برد او را بلند کرد و با خود به بیرون برد. میکائیل که این صحنه را دید با ناراحتی گفت: معذرت می‌خوام که نتونستم نجاتش بدم.

دانلد جواب داد: تو تلاشت رو کردی. همه ما شاهد بودیم.

تونوی هم تأیید کرد و به او گفت: بهتره تمام حواست رو روی او زن متمرکز کنی. این دفعه باید موفق بشی. می‌شنوی؟

- بله قربان. همه سعی‌ام رو می‌کنم.

در سویی دیگر فرانسیس با انبر فرمان کشیدن ناخن را به دختر داد و گفت: خیلی متأسفم.

داندل هم چشمانش را بست تا شاهد این صحنه نباشد. دختر با دیوانگی شروع به کندن ناخن‌های بلند و کشیده‌اش کرد. ناخن‌هایی که با دقت روی آن لاک خوش‌رنگی زده بود. بی‌خبر از آنکه ساعتی بعد باید آن‌ها را با دستان خود از انگشتانش بکشد.

کشیدن ناخن برای دختر سخت بود اما با ولع انبر را می‌کشید و ناخن‌هایش که غرق در خون بودند یکی پس از دیگری از انگشتانش جدا می‌شدند درحالی‌که به آن‌ها تکه‌های از پوست و گوشت هم چسبیده بود.

فرانسیس که تحمل دیدن این صحنه را نداشت درحالی‌که می‌لرزید گفت: هنریک خواهش می‌کنم عجله کن. نمی‌تونم این شرایط رو ببینم.

رابرت به اتاق برگشت و از هنریک پرسید: فهمیدی کجاست؟

او با عصبانیت جواب داد: لعنت به اون آدمکش‌ها. انگار که هر چی وارد میشم یه لایه دیگه جلومه. توی آدرس‌ها و شماره‌ها گم شدم و نمی‌تونم تمرکز کنم.

میکائیل از پشت خط فریاد زد: این آدرس رو وارد کن.

سپس شماره IP ای را که بارها امتحان کرده بود به هنریک داد.

هنریک ناامیدانه شماره را وارد کرد و جستجو آغاز شد. مکان‌یاب ماهواره‌ای به‌سرعت شروع به گشتن این آدرس و سیستم تحت فرمانش کرد.

کشیدن ناخن به اتمام رسید و دختر درحالی‌که غرق در خون بود با ضعف روی زمین افتاد اما هنوز برای ادامه شکنجه میل داشت.

داندل فرمان داد: دندان هاش.

فرانسیس گفت: اما این کار می‌کشتش. از هر ابزار فقط باید یه بار استفاده بشه وگرنه سیستم قفل میشه.

داندل با فریاد از همه پرسید: کدوم شکنجه بهتره؟

رابرت به‌سرعت جلو آمد و گفت: با تیغ انگشتش رو ببره.

همه موافقت کردند.

هنریک با دلهره گفت: فقط دو دقیقه دیگه بهم زمان بدید.

فرانسیس لعنت فرستاد و با ترس ابزار تیغ را انتخاب کرد. دختر نفس عمیقی کشید و دیوانه‌وار بلند شد و تیغ را برداشت.

در آن سمت میکائیل فریاد زد: وارد شدم.

داندل گیج شد و از رابرت خواست تا میکائیل را کمک کند.

زن جوان هم مشابه دختر با آیتم‌های اولیه به مرحله بعد کشانده شد.

میکائیل آدرس دیگری را به هنریک اعلام کرد و او به سرعت آن را در جستجوگرش وارد کرد تا هم‌زمان دونقطه ردیابی شود.

یک‌سو فرانسیس با ناراحتی اسیرش را شکنجه می‌داد و سویی دیگر میکائیل بود که تلاش می‌کرد تا از درد و رنج اسیرش بکاهد. آلبرت هم پس از اطمینان از او به کمک هنریک رفت تا سریع‌تر محل اسیرها را بیابند.

زمان به‌کندی می‌گذشت و هر لحظه فرانسیس و میکائیل همراه با قربانی‌ها در تنگنا و فشار بیشتری قرار می‌گرفتند. آن‌سو خون و درد و بی‌رحمی بود و این‌سو چشمانی پر از وحشت و ترس که به صفحات کامپیوتر خیره شده بودند.

دانلد که به‌شدت عصبی بود به هنریک گفت: تو رو به خدا عجله کن. ما نمی‌تونیم تا ابد اونها رو شکنجه کنیم.

فرانسیس دستور بریدن اولین انگشت را داد و دختر که از شهوت دیوانه شده بود تیغ را بر انگشتش نهاد و آرام‌آرام شروع به بریدن آن کرد. تیغ تیز از استخوانش هم رد شد و انگشتش به راحتی قطع شد.

میکائیل آن‌سو کمک خواست و دانلد قیچی را پیشنهاد کرد. او فرمان داد و زن بی‌هیچ اختیاری به سراغ قیچی رفت و شروع به فروکردن آن در بازویش کرد. میکائیل هول شد و فریاد زد: نباید این کار رو می‌کرد. فکر کنم یه مشکلی پیش اومده و سیستم داره بدون فرمان من جلو میره.

آلبرت به صفحه دومش را باز کرد و زن را دید که با توحش در حال پاره کردن بازوی خود با تیغه قیچی است.

دانلد فریاد زد: هنریک ... یکی از اونها داره خودکشی می‌کنه. زود باش!

هنریک با رنگ‌پریده فریاد زد: نود درصد شناسایی انجام شده. فقط یه ذره دووم بیارید.

فرانسیس با ترس گفت: اون داره از خونریزی بی‌حال میشه.

میکائیل هم با نگرانی زمزمه کرد: قیچی توی گوشتش گیر کرده و داره تمام عضلاتش رو پاره می‌کنه. خدای من ...

او از شدت ناراحتی چهره‌اش را برگرداند و نتوانست مابقی صحنه را ببیند.

که ناگهان سیستم اعلام موقعیت آلام داد و نقاط مشخص شد.

هنریک با دستپاچگی فریاد زد: هر دونقطه رو پیدا کردیم. یکی شهرک اسکروندا و دیگری راجستره. باورتون میشه؟ توی همین ایالت!

دانلد به تونی گفت: شنیدی؟ باید زودتر اقدام کنیم.

تونی گفت: ترتیب راجستر رو میدم ولی برای اسکروندا ...

- ولی چی؟

- اون توی لتونی و خارج از حیطه پلیس آمریکاست ولی سعی‌ام رو می‌کنم تا با پلیس شون تماس بگیرم.

رابرت به دانلد نگاهی انداخت و پرسید: نظرت چیه که خودمون بریم؟

- تا اونجا ده تا دوازده ساعت زمان می‌بره.

- چاره دیگه ای هم داریم؟

دانلد تردید داشت. مکثی کرد و جواب داد: اگه قراره بمیرم بهتره توی این جدال تن‌به‌تن باشه.

و با این حرف به همه آن‌هایی که کنارش بودند فهماند که برای نجات جان مردم هیچ واهمه‌ای از مرگ ندارد.

دو نفر برای رفتن به لتونی داوطلب شدند.

فرانسیس نیز درحالی که می‌لرزید فریاد زد: لعنت به اون‌ها. روی منم حساب کنین. برای ادامه شکنجه درخواست وقفه می‌کنم تا اون دختر زنده بمونه.

تونی اعتراض کرد اما او پاسخ داد: این زندگی منه و حق این‌رو دارم که تصمیم بگیرم.

و سرانجام همه به توافق رسیدند. تونی با اداره پلیس راجستر تماس گرفت و دستور اعزام گروهی را به آن محل بر اساس موقعیت جغرافیایی داد. با رابطش در روسیه هم تماس گرفت و از او درخواست کمک فوری کرد.

دانلد و رابرت و فرانسیس هم بدون معطلی از اداره خارج شدند تا به مقصد دوم بروند. تونی هماهنگ کرد تا ماشین پلیس آن‌ها را به فرودگاه سری همپتون ببرد تا در اختفاء کامل به‌سوی آن شهرک عجیب و ترسناک پرواز کنند.

کاری پرخطر که در شرایط عادی هرگز به آن دست‌زده نمی‌شد.

بی‌شک فرصتی نبود تا جان دختر را نجات دهند اما وظیفه آن‌ها چنین ایجاب می‌کرد که تا لحظه آخر دست از تلاش برندارند حتی اگر این کار به مرگ خودشان منجر می‌شد.

اتومبیل در خواب‌سنگین شهر به فرودگاه مخفی پلیس رسید و قبل از آنکه آن سه نفر فرصت خداحافظی با شهر و کشورشان را داشته باشند هواپیمای کوچک پلیس با برج مراقبت نیویورک به‌صورت اضطراری تماس گرفت و خیلی زود به پرواز درآمد.

و اندکی بعد در آسمان تاریک و ترسناک بر فراز شهری که حتی در نیمه‌شب نیز چراغ‌های تبلیغاتش خاموش نمی‌شد پریدند و به‌سوی مقصدی مرموز و هولناک رهسپار شدند.

جایی که کسی تاکنون از آن جان سالم به درنبرده بود.

شهرک اسکروندا ... جایی که هنوز ارواح انتقام‌جویش در شهر پرسه می‌زدند. جایی که گروه شیطان‌ی ECS در آن مقر خون‌آلودش را بر پا کرده بود.

فصل هجده

هوایما در آسمان تاریک به جلو می‌رفت. داندل از خلبان پرسید: چقدر طول میکشه تا به اونجا برسیم؟

- حدود دوازده ساعت.

رابرت با ناراحتی گفت: توی این مدت حتماً اون دختر از خونریزی مرده مگه نه؟

داندل گفت: امیدوارم دووم بیاره.

و به فرانسیس نگاه کرد. او که نگران و مضطرب بود سری تکان داد و چیزی نگفت.

با هماهنگی مرکز پرواز از نیویورک خارج شدند و به سوی لتونی که در همسایگی روسیه بود به راه افتادند. بیرون از شهر هوا شرایط مناسبی نداشت و کم‌کم باران شروع شد. بارانی که باعث می‌شد از آنچه پیش‌بینی شده است دیرتر برسند.

داندل لبخند تلخی زد و گفت: کی فکرش رو می‌کرد که کار به اینجا برسه؟

رابرت جواب داد: اما من و تو این روزها رو دیده بودیم. مگه نه؟ همون موقع که با اعدام شغرد همه نفس راحتی کشیدن و خیال کردن که ماجرا تموم شده.

فرانسیس گفت: برای اونها جون مردم اهمیتی نداره. فقط موقعیت و بازی سیاسی شون مهمه و بس. اگه قرار باشه همه رو قربانی کنن برای منافعشون این کار رو می‌کنن.

رابرت به هوای نامساعد بیرون خیره شد و گفت: وقتی رسیدیم اونجا باید درخواست نیروی کمکی بدیم.

داندل گفت: اونها با ما همکاری نمی‌کنن. فقط امیدوارم اجازه فرود بدن.

فرانسیس گفت: تونی می‌تونه ترتیبش رو بده اما کسی بهمون کمک نخواهد کرد. اونها جزیی از روسیه ان و با ما میونه خوبی ندارن.

رابرت از خلبان پرسید: تا حالا اونجا رفتی؟

- نه و علاقه‌ای هم ندارم که برم.

- چطور؟

- اونجا نفرین شده ست.

رابرت با تمسخر گفت: این‌ها رو برای این ساختن که مردم رو ازش دور کنن. تا بتونن راحت و بی‌دردسر به جنایت هاشون ادامه بدن.

- شاید.

او ساکت شد و بدون اینکه تمایلی به ادامه این بحث داشته باشد به روبرویش نگاه کرد. هوا هر لحظه نامناسب‌تر می‌شد.

خلبان با دلخوری گفت: اگه شرایط به همین وضع ادامه پیدا کنه باید فرود بیایم.

- اما ما عجله داریم.

- من نمی‌تونم توی این شرایط جونمون رو به خطر بندازم.

فرانسیس با ناراحتی گفت: آدم‌های زیادی توی اون قتلگاه منتظر ما هستن.

مرد ساکت شد و چیزی نگفت.

دانلد به بیرون خیره شد و در سکوت به فکر فرو رفت. می‌دانست که آن‌ها به‌سوی چه راهی قدم نهاده‌اند.

زمانی را به یاد آورد که اولین بار رابرت را دید، کنار رودخانه مرسر. آنجا که جای مناسبی برای اولین دیدارشان نبود. کنار اجساد کودکانی که سلاخی شده بودند و آن‌سو رود خروشان و مه‌ای بود که او همیشه آرزوی دیدارش را داشت.

به یاد آورد که چگونه با او شانه‌به‌شانه لحظه‌های آنکده از ترسش را تجربه کرده است. چنانکه گویی این دوستی تا لحظه مرگ ناگسستنی بود.

او در دل شهادت رابرت را ستود و لبخند زد.

رابرت شگفت‌زده شد و پرسید: اتفاقی افتاده دانلد؟

آرام گفت: نه دوست من. فقط داشتم لحظه‌های زندگی‌ام رو ورق می‌زدم. میون دفتر یادداشتم هرکجا که پیروزی بود اسم تو کنارم درخشید و به خودم بالیدم. هنوز یادم نرفته که چه لحظه‌هایی باهم خندیدیم و حتی اشک ریختیم.

رابرت لحظه ترسناکی که در آن بود فراموش کرد و به خاطرات دانلد پیوست. او رابرت را به سال‌ها عقب‌تر بازگرداند و به کنار رودی خروشان و رؤیایی برد. رودی که دیگر نه جسدی در میان آب‌هایش بود و نه ردی از خون. حتی به جنگل تاریک و به مقرر شفره بردش. جایی که این بار هم خالی از هر جنایت و جسد متلاشی‌شده‌ای بود.

و لحظه‌ای که دست دانلد بر دستش قرار گرفت به یاد کودک دیوانه‌ای افتاد که دوستانش را کشته بود. در خانه‌شان کنار عروسک‌هایی که هنوز می‌خندیدند و هیچ‌کس نتوانست مجازاتش کند. این بار خانه بزرگ و خالی مقابل چشمانش آمد بدون لکه‌های خون و بدون چاقویی که هنوز در استخوان مقتول پنج‌ساله پرونده گیر کرده بود.

او همراه دانلد همه آن لحظه‌های تلخ و دردناک را باور کرده بود و برایش تأسف خورده بود.

فرقی نداشت که دنیا بخندد یا گریه کند. او با دانلد همراه بود و دیگر هیچ‌چیز اهمیت نداشت.

و این بار برای رفتن در آغوش مرگ هر دو داوطلب شده بودند. بدون مسخ‌شدگی، بدون اجبار و تنها با حسی مشترک که آن دو را باهم همراه می‌کرد. ایستادن در برابر خون‌خواران و مقاومت کردن در برابر تهاجم شیاطین انسانی.

آن‌ها حالا همراه تازه‌ای داشتند. مرد جوانی که شهادتش کمتر از آن‌ها نبود. کسی که حاضر شده بود همراهشان باشد و کنارشان بمیرد.

شاید که مرگ آن‌ها هرگز مانعی برای از هم پاشیدن آن گروه قاتل نمی‌شد اما مردن با میل خود بهتر از مرگ در چنگ سیاهی‌ها بود.

سیاهی‌ای که اندک‌اندک از شهری کوچک آغاز شد و اکنون به دنیایی بزرگ گسترش می‌یافت. دنیایی که در آن خرید انسان به تفریح شبانه یک آدمکش تبدیل شده بود. آن هنگام که در تختش لمیده بود و شکنجه‌ای را شاهد بود.

دانلد از یادآوری تبلیغات هولناک سایت ECS بر خود لرزید و گفت: اون‌ها دنیا رو تصاحب کردن و من از این می‌ترسم.

فرانسیس گفت: توی بچگی هر وقت ازم پرسیدن چه آرزویی داری گفتم می خوام پلیس بشم. حالا شدم و فهمیدم که آرزوم این نبود.

رابرت متفکرانه پرسید: حالا چه آرزویی داری؟

- برم دیدن نامزد و بهش بگم که چقدر دوستش دارم.

دانلد با مهربانی گفت: خب اگه چشمهات رو ببندی و سه بار تکرارش کنی بهش میرسی.

و هر سه بار لبخندی که آکنده از غصه ها و دردهای بی پایان دنیایشان بود به بیرون خیره شدند.

باران تندتر شده بود و هواپیما با تکان های طوفان به بالا و پایین می رفت.

خلبان نیم نگاهی به آن ها انداخت و با ترس گفت: نمی تونم ادامه بدم. باید فرود بیایم.

و قبل از آنکه آن ها اعتراضی کنند هواپیما را به پایین راند. سقوط هواپیما به تندی انجام گرفت و هر سه درحالی که تعادل خود را از دست داده بودند به جلو خیره شدند.

فرمانی پر از نویز در بلندگوی خلبان پیچید. صدایی به زبان روسی که هیچ کدام نفهمیدند.

خلبان اطاعت کرد و مسیر هواپیما تغییر کرد. این بار نه سقوطی بود و نه کاهش ارتفاعی.

دانلد با سردرگمی پرسید: کجا داریم میریم؟

خلبان گفت: داریم فرود میایم.

- ولی میشه ادامه داد.

- نه در این شرایط.

رابرت با کلافگی گفت: با کی صحبت کردی؟

- ایستگاه مراقبت هوایی.

- لهجه عجیبی داشت.

- گمان نمی کنم.

و ناگهان خلبان اسلحه های به سویشان گرفت. هر سه ناباورانه به او خیره شدند.

فرانسیس پرسید: تو چه مرگت شده مرد؟

- آروم باشید و سر جهاتون بشینید. دوست ندارم بدنه هواپیما سوراخ بشه.

رابرت گفت: تو برای کی کاری می کنی؟

خلبان با خونسردی جواب داد: به زودی می فهمی.

و هواپیما میان تاریکی پایین تر رفت و مرد دوباره با مرکز تماس گرفت.

صدایی با همان لهجه پاسخ داد و به زودی مقابلشان باند فرودگاهی نمایان شد.

باندی طولانی و خلوت که در دو سوی چراغ‌های قرمزی روشن بود و همانند چشمان حریص شیطان در ظلمت می‌درخشید.

آن‌ها به مقصد رسیده بودند. مقصدی که برایشان تدارک دیده شده بود!

در مرکز تاریکی و مرگ، این بار در زندانی بزرگ و هراسناک که آماده پذیرایی از آن‌ها بود.

رابرت دست به اسلحه برد اما هواپیما تکان شدیدی خورد و تعادلش را از دست داد.

خلبان به سوی برگشت و بدون معطلی شلیک کرد. رابرت به کناری افتاد و بدنه هواپیما که هنوز به زمین ننشسته بود سوراخ شد.

باد مکنده و تندی در کابین پیچید و مکش آن هواپیما را به لرزش انداخت. خلبان هول شد و کنترل هواپیما از دستش خارج شد و سپس چون پر کاهی در چند متری باند به دور خود چرخیدند و باله هواپیما به زمین سائیده شد.

همین کافی بود تا بنزین نشت کرده و باعث آتش گرفتن موتور شود.

دانلد و فرانسیس با فریاد به سوی خلبان حمله بردند و هواپیما روی زمین کشیده شد و با سرعتی دیوانه‌وار به سوی علفزاری که کنار باند بود منحرف شد. بوی دود و آتش همه آن فضا را پر کرد و به زودی انفجاری شدید هواپیما را در برگرفت.

آن‌ها با خلبان درگیر شدند و چند تیر دیگر شلیک شد.

هواپیما هر لحظه بیشتر در آتش فرومی‌رفت.

سرانجام تنه سنگینش بدون تعادل روی علف‌ها سر خورد و میان گل‌ولای به سوی جنگل انبوهی که مقابلشان بود کشیده شد.

آتش که زبانه کشید پنجره‌های جلو خرد شد و خلبان با هجوم تند آتش در دم جان داد. دانلد و فرانسیس نیز که از این انفجار شوکه شده بودند به گوشه‌ای افتاده و از حال رفتند.

هواپیما بدون کنترل به سوی درختان رفت و پس از شکستن چندین درخت میان شاخ و برگ آن‌ها گیر افتاد و متوقف شد.

اما آتش خاموش نشد و کم‌کم به درختان اطراف سرایت کرد.

رابرت که به هوش بود فریاد زد و آن دو را صدا کرد. هواپیما داغ و ملتهب شده و دود همه‌جا را پر کرده بود.

او به سوی دانلد و فرانسیس رفت و با تمام قوا آن‌ها را از درب هواپیما که کنده شده بود به بیرون پرتاب کرد. هر دو که بیرون انداخته شدند خودش نیز پایین پرید و از ترس آتش میان درختان پنهان شد.

میان آتش و دود رابرت با دانلد و فرانسیس که بی‌هوش بودند گیر افتاده بود.

اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که آب از هر سو بر سر و رویش پاشید. آبی پرفشار که از دهانه بزرگ ماشین آتش‌نشانی بیرون می‌پاشید.

رابرت به خود آمد. ماشینی بزرگ روبرویش بود. تاریکی اجازه نمی‌داد آن‌ها را ببیند. فریاد زد تا کمکش کنند اما طوفان و انفجار مانع از شنیده شدن صداها بود.

آب که فروکش کرد و آتش خفه شد دود همه‌جا را گرفت. رابرت خوشحال شد و به سمت ماشین دوید اما ...

در کمال ناباوری آرم ترسناکی را بر آن دید. همان آرم کوتاه و هولناک که میان فریادها و شکنجه‌ها دیده بود. روی ابزار شکنجه، روی عطرهای مخدر و روی اجسادى که متلاشی شده بود.

آرم مخوف ECS.

فصل نوزده

لیزا آرام آرام به هوش آمد.

خون همه جا را گرفته بود. سعی کرد تا برخیزد اما سوزش شدید دستانش دلش را لرزاند. به انگشتانش که نگاه کرد پر از خون بود. دقت کرد، ناخن هایش کشیده شده بود و حتی انگشت دست چپش قطع شده بود و هنوز از آن خون می چکید.

با ترس جیغ زد و به وحشت افتاد. داخل سلول کوچکی بود که از هر سو با دیوارهایی سنگی و سفیدرنگ احاطه شده بود. بدنش می لرزید. به سختی روی پاهایش ایستاد و به در نگاه کرد. هیچ ابزاری برای دفاع از خود نداشت و اتاق خالی بود. فریاد زد و کمک خواست اما هیچ صدایی نیامد.

به سمت دررفت و به سختی فشارش داد. دستانش از فشار درب سنگین درد گرفت و از زخم آن ها خون آمد.

درب در کمال ناباوری باز شد و او توانست از سلول خون آلود خارج شود. روبرویش سالن بزرگ و متروکه ای بود که با میزهای خاک آلود و صندلی های شکسته و پوسیده پر شده بود. همه جا با نورهای ضعیفی نیمه روشن بود و هیچ کس آن اطراف دیده نمی شد.

لیزا با درماندگی زمزمه کرد: اینجا دیگه کجاست؟

و دوباره فریاد زد و کمک خواست اما جز صدای باد که در هم می پیچید صدایی نبود.

خون ریزی دستانش او را بیشتر ترساند و سعی کرد تا با تکه های لباسش روی زخم ها را ببندد.

با تردید به سمتی نامعلوم حرکت کرد. با هر قدم کاغذهای پاره و درهم ریخته و تکه های چوبی که هنوز تیز بودند به پاهای برهنه اش می گرفت و مانع از آن می شد که به درستی حرکت کند. نور آن قدر ضعیف بود که به سختی می شد چند متر دورتر را دید.

لیزا که به شدت ترسیده بود به گریه افتاد و زیر لب دوباره کمک خواست اما چه کسی در آن مکان پرت و دور افتاده به فریادش می رسید؟

باد از هر سو می وزید و صدای زوزه ترسناکش او را بیشتر ناامید و هراسان می کرد.

او با چند قدم به میز چوبی کهنه ای رسید که مشخص بود سال ها از آن استفاده نشده است. گردوغباری که روی آن بود برایش مسلم کرد که به مکانی دور از دسترس آورده شده است. هر چه فکر کرد چیزی به یادش نیامد و از سوزش انگشتانش بی رمق و سست لحظه ای کوتاه به میز تکیه داد و دوباره به دور و برش نگاه کرد. میان نور کم رنگی که آن سالن بزرگ را چون قبرستانی نشان می داد پنجره های بزرگی را دید که دورتادورش را احاطه کرده اند. شیشه های پنجره ها شکسته بود و از آن ها باد سرد و آزاردهنده ای به درون می وزید.

هر چه به مغزش فشار آورد راهی نیافت و دوباره ناچار به جلو رفتن شد. بوی آهن زنگ زده و چوب مرطوب همه جا را پر کرده بود. لحظه ای باد وزید و آستین پیراهنش کنار رفت. او متوجه سوزشی خفیف روی پوست بازوی راستش شد.

دقت کرد نوشته عجیبی را روی بازویش دید. رویش که دست کشید وحشت کرد. سه حرف E و C و S با فلز داغ روی پوستش حک شده بود. با سردرگمی از خود پرسید: این یعنی چی؟

و با ترس روی بقیه قسمت‌های بدنش به دنبال سوختگی یا داغی شبیه به آن گشت. روی مچ پای چپش هم همین نشان داغ شده بود.

باورش نشد که چه اتفاقی افتاده است و گیج و میبهوت به سلولی که از آن بیرون آمده بود خیره شد.

از آنچه دید غرق در حیرت شد. بالای درب فلزی سلول که با نور زیادی روشن بود همین سه حرف دیده می‌شد. قلبش به تپش افتاد. او در فیلم‌ها دیده بود که برده‌ها را با نشان هر ارباب داغ می‌کنند؛ یعنی او نیز یک برده بود؟

مستأصل شد و با ترس شروع به جیغ زدن و کمک خواستن کرد.

و دوباره جز زوزه باد پاسخی نگرفت. این صدا در گوشش می‌پیچید و چون صدای گفتارهای گرسنه در فضا طنین می‌انداخت. گویی که او شکاری در چنگال روح‌های سرگردان بود. لیزا که از ترس و سرما به شدت می‌لرزید به میز دیگری رسید و از درماندگی کنار آن روی زمین نشست. خون دستانش بندآمده بود اما هنوز قادر نبود انگشتان زخمی و بدون ناخنش را تکان دهد. از خود پرسید: چیکار باید بکنم؟

که ناگهان صدای پاهایی سنگین زمین را به لرزه انداخت. لیزا جا خورد و مردد ماند. آیا باید خودش را نشان می‌داد یا آنکه پشت میز پنهان می‌شد؟

صدا نزدیک‌تر شد. این صدا عجیب و غیرعادی بود. با هر بار گام برداشتن آن ناشناس، زمینی که روی آن بود می‌لرزید.

قدم‌ها به سمت جایی که او بود چرخید. لیزا از گوشه میز به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن موجود عجیب و بزرگی که میان نور کم سو از دور به سمتش می‌آمد غرق در وحشت شد. یک موجود فلزی با سری بزرگ و چشمانی قرمز. پرتوهای ردیابش که برای پیدا کردن او به هر سو می‌چرخید به طرزی هراسناک به او نزدیک می‌شد.

لیزا تلاش کرد تا کاملاً پشت میز پنهان شود و خودش را میان زانوهایش جمع کرد. موجود فلزی با صدایی که شبیه سوت بلند و مداومی بود بازهم به میز نزدیک‌تر شد. او نفسش را حبس کرد و انگشتانش را بیشتر به زانوهایش فشرد. درد ناگهانی زخم‌هایش آن قدر شدید بود که بی‌اختیار آهی کشید. همان صدای اندک کافی بود تا ردیاب‌های ربات متوجه حضورش شوند.

چشمان تیز آن موجود فلزی به سمت صدا چرخید و دوربین‌های حرارتی‌اش موجود زنده‌ای را که چندین متر آن طرف‌تر بود تشخیص داد.

سلاح ربات آماده شلیک شد و به‌سوی میز گرفت.

قدم دیگری برداشت و به آن سو رفت.

لیزا که اطمینان یافت این موجود ترسناک رباتی فلزی است از ترس بلند شد و به‌سوی دیگر سالن شروع به دویدن کرد. گام‌های ربات تندتر شد و اسلحه‌اش را مسلح کرد. صدای هشدار ترسناکش که فرمان ایستادن را تکرار می‌کرد در آن سالن بزرگ پیچید.

او ترجیح داد تا فرار کند اما هنوز خیلی دور نشده بود که در برابرش سایه‌ای بزرگ و مخوف دید. ربات دیگری روبرویش ایستاده بود و با نزدیک شدنش چشمانش را به او دوخت و اسلحه‌اش را به سمتش گرفت. راه فراری نبود و او از هر سمت در محاصره ربات‌های ترسناک و بزرگی بود. نفسش تنگ شد و با هشدارهای دو ربات روی زمین زانو زد. آن دو موجود هولناک فلزی با گام‌های بلندشان به‌سوی این قربانی کوچک و ناتوان آمدند و سلاح‌هایشان را روی سرش نشانه رفتند.

لیزا به آن سازه‌های فلزی بی‌رحم التماس کرد: دیگه فرار نمی‌کنم. خواهش می‌کنم رحم کنین.

دو ربات که از تسلیم شدنش مطمئن شدند به او دستور دادند تا به سلولش بازگردد. او دوباره التماس کرد تا شاید نتیجه‌ای داشته باشد اما با شلیک گلوله‌ای در چند سانتی پایش فهمید که چاره‌ای جز اطاعت ندارد. پس برخاست و درحالی که رمقی نداشت به‌سوی سلولش هدایت شد.

به‌محض ورود به سلول درب به رویش بسته شد و او در آن قتلگاه خونین با دیوارهایی که مانند آینه چهره‌اش را نشان می‌دادند تنها شد.

نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و چرا در این سلول اسیر شده است. حتی به یاد نداشت که چگونه ناخن‌هایش کشیده شده و انگشتش قطع شده است.

او در آن مکان تاریک و متروک با ربات‌های ترسناکی که وادارش کرده بودند تا به قفس برگردد تنهای تنها بود.

لیزا که از شدت ضعف روبه‌مرگ رفته بود بی‌حال روی زمین نشست و درحالی که گریه می‌کرد زیر لب زمزمه کرد: اینجا چه خبره؟ یکی کمکم کنه.

ناگهان ... صدای لرزان و زیبایش شنیده شد.

و شیطان از آن‌سوی دیوارها با او سخن گفت. چیزی که پیش‌ازاین هرگز در میان قربانیان این گروه مخوف سابقه نداشت. صدایی که گرفته و ترسناک بود: لیزا تو برگزیده قربانیان گروه من هستی.

او جا خورد و با تعجب پرسید: تو کی هستی؟

- شیطان.

- اینجا کجاست؟

- جهنم.

لیزا فریاد زد: تو رو به خدا آزارم نده و بگو کی هستی و اینجا کجاست؟

صدا خندید و گفت: هنوز نفهمیدی؟

- نه. من یه دانشجو ام و فقط دنبال درس خوندم. باور کن به هیچ‌کس کاری ندارم و آزارم به کسی نرسیده.

- همه ما گناهکاریم ... حتی تو.

- قسم می‌خورم خطایی ازم سر نزده.

او دوربینی را که روی دیوار به سویش چرخیده بود دید و به سمتش برگشت. با ناراحتی گفت: چی ازم می‌خوای؟

- تو یه قربانی فروخته‌شده هستی.

- فروخته‌شده؟

- بله. حتماً آرمی که روی بدنت گذاشته‌شده رو دیدی.

لیزا با ترس دوباره آن داغ دردناک را نگاه کرد و با وحشت گفت: کی این کار رو کرده؟

- گروه شیطان
- کی منو شکنجه کرده؟
- خودت با دست‌های خودت.
- باور نمی‌کنم.

و سپس روی دیوار فیلم ضبط‌شده‌ای به نمایش درآمد. او مانند مسخ‌شده‌ای نفس نفس می‌زد و با انبر یک‌به‌یک ناخن‌هایش را می‌کشید و به زمین می‌انداخت. لیزا با بهت‌زدگی به این فیلم هراسناک خیره شد و بدنش از وحشت به لرزه افتاد.

صدا گفت: این فیلم توی سایت به فروش بالایی رسیده. چیزی که انتظارش رو نداشتیم.

لیزا به زیر پاهایش نگاه کرد و خم شد. ناخن‌های رنگی‌اش که خون‌آلود بودند هنوز روی زمین افتاده بود. آن‌ها را برداشت و با ناباوری نگاهشان کرد. آیا این خود او بود که به چنین توحشی دست‌زده بود؟

صدا ادامه داد: شکنجه‌گر تو تاکنون از ادامه کار انصراف داده و اگه تا دو ساعت دیگه وارد سایت نشه تو رو به خریدار دیگه ای خواهیم فروخت.

او به گریه افتاد و با التماس گفت: من نمی‌خوام بمیرم. یکی اون بیرون هست که منتظرمه.

شیطان پرسید: چه کسی منتظرته؟

- نامزدم. ما تازه با هم آشنا شدیم و خیلی به هم علاقه داریم. به خاطر اون بهم رحم کن.

صدا با خونسردی پاسخ داد: عاشق بودن تو نمی‌تونه نجات بده.

- هر کاری بخواهی می‌کنم فقط بذار برم.
- این امکان‌پذیر نیست.
- تو حق نداری منو بکشی.
- اما این من نیستم که تو رو شکنجه می‌کنم دختر زیبا.

لیزا با سردرگمی پرسید: من نمی‌فهمم چی میگی؟

- تو توی سایت توسط خودت یا توسط ربات‌ها به خواست و کنترل کاربری که تو رو خریده می‌میری. این وسط نه من گناهکارم و نه تو.

او با ناتوانی روی زمین زانو زد و با گریه دوباره خواهش کرد. کاری که هیچ تأثیری در روح پلید شیطان نداشت.

در مقابل صدا گفت: تو باید خوشحال باشی که باعث لذت و کام‌جویی انسان والایی میشی. این هدف آفرینش توهه پس به خودت ببال که سرنوشت از ابتدای خلقت چیزی جز این نبوده. اینکه به این سن برسی و حالا اینجا به‌عنوان قربانی برگزیده ما برتر و مشهور بشی.

سخنان او برای دختری که با مرگ تنها قدمی فاصله داشت بی‌معنی و غیرقابل درک بود. لیزا با ناامیدی پرسید: اگه قراره بمیرم بهم بگو چه بلایی می‌خواد سرم بیاد.

- این در اختیار من نیست. کاربر تو تعیین می‌کنه که چه جوری بمیری.

- اما گفتمی که منو فروختی.
- درسته. تا دو ساعت دیگه زمان خریدارت به پایان میرسه و تو دوباره به مزایده گذاشته میشی.
- صدا بی‌رحمانه زمزمه کرد: فقط دعا کن کاربرت حاضر به مذاکره باشه.

- این یعنی چی؟
- بهت فرصت میدم تا باهات صحبت کنی و اگه راضی بشه تا تو رو نکشه می تونی آزاد بشی.
- واقعاً؟
- البته. اینم بدون که این کار راحت نیست. تو حاضری در ازای معاملات گذشت کنی؟
- باهام این کار رو نکن ... خواهش می‌کنم.
- التماس فایده‌ای نداره.

لیزا پرسید: اگه نتونم راضی‌اش کنم چی میشه؟

- اونقدر شکنجه میشی تا بمیری.

او جلوی گریه‌اش را گرفت و از ناچاری گفت: بذار باهات صحبت کنم. شاید بتونم به رحمش بیارم.

شیطان خنده بلندی کرد و گفت: امیدوارم موفق بشی لیزا.

دوباره سکوت بر آن فضای ترسناک مسلط شد. او گیج‌و‌گنگ به ناخن‌هایش و حتی به انگشت بریده‌شده‌اش که میان خون‌های لخته شده افتاده بود نگاه کرد و زمزمه کرد: یعنی باید برای زنده‌بودنم هر کاری بکنم؟

درحالی‌که اشک می‌ریخت نام واسیلی را صدا زد و گفت: نجاتم بده. نمی‌خوام اینجا و دور از تو بمیرم.

او به پارچه‌ای که روی زخم‌هایش بسته بود نگاه کرد. هنوز خونریزی‌اش ادامه داشت.

فصل بیست

گروه تجسس سریعاً به سمت کارخانه قدیمی فولاد کالیفورد و شرکا در راجستر اعزام شد. چندین اتومبیل زره‌پوش و مسلح و سی‌وپنچ پلیس ویژه که در میانشان تک‌تیراندازهای ماهری بود.

ساعت چهار و نیم شب بود و همه‌جا در بی‌خبری و غفلت فرو رفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که در میان خرابه‌های این شهر ساکت چه جنایت‌های در شرف وقوع است. آنچه تنها پلیس از آن باخبر بود.

تونی هنوز به نجات زن جوان از چنگ خون‌خواران امیدوار بود. میکائیل پشت کامپیوترش آخرین وضعیت زن را زیر نظر داشت و آن دو از با تماس تصویری در ارتباط بودند. قیچی بزرگ هنوز در میان استخوان بازوی زن گیر کرده بود و به دلیل باقی ماندن تیغه در بازویش خونریزی به‌طور موقت بند آمده بود. وقفه در شکنجه سبب به هوش آمدن زن و خارج شدن او از حالت جنون شده بود. آنچه باعث می‌شد امید بیشتری به زنده ماندش باشد.

گروه ویژه پلیس به محض رسیدن به کارخانه متروکه در اطرافش پخش شدند و تک‌تیراندازها از راه دور مراقب کوچک‌ترین حرکات در داخل سوله بزرگ شدند. داخل خالی بود و با تجسس دوربین‌های دید در شب و حرارتی آن‌ها توانستند زن را که در سلولی در انتهای انبار کارخانه اسیر شده بود ردیابی کنند.

سپس اندک‌اندک به سمت درب فلزی و بزرگ سوله کارخانه که تنها راه ورودشان به انبار بود رفتند. هیچ حرکتی و عکس‌العملی دیده نشد و آن‌ها هر لحظه به درب نزدیک‌تر شدند. رئیس گروه دستور داد تا قبل از اعلام نقشه کارخانه از ورود خودداری کنند.

تأسیسات آن کارخانه بزرگ و گیج‌کننده بود. کنار آن سوله چندین ساختمان نیمه‌مخروبه قرار داشت که به نظر می‌رسید کاملاً خالی باشد. تونی و میکائیل با رئیسشان در تماس بودند و او هر اقدام گروه را با هدایت آن‌ها انجام می‌داد. میکائیل با جستجوی اینترنتی سعی داشت تا جزئیات ساختمان‌ها را به آن‌ها اعلام کند. ورودی انبار تنها از سوله بزرگی که پر از فلزات انباشته شده بود امکان داشت. دوربین‌ها و جب‌به‌وجب آن مکان مرموز را بررسی کردند و تنها وجود یک انسان زنده در آنجا تأیید شد.

گروه با این اطمینان به سمت درب زنگ‌زده کارخانه حرکت کرد.

به ناگاه دستگاه‌های آن‌ها هشدارهای نامعلومی را اعلام کرد. کاربرانی که پشت دستگاه‌ها بودند از این آلام ها چیزی نفهمیدند و به تصور اینکه آن مکان پر از فلزات و نویزهای محیطی است اهمیتی به موضوع ندادند.

اما صدای لرزش گام‌های سنگینی در پشت دیوارهای کارخانه همه را متوجه خطر جدی‌ای کرد که رودررویشان بود. به نظر می‌رسید که شیاطین قبل از این برای هر گونه شبیخون آماده شده بودند.

سپس دو موجود بزرگ و آهنی از در بزرگ سوله کارخانه خارج شدند و همگی از دیدن این نگهبانان غول‌پیکر آهنی غرق در وحشت شدند.

آن دو ربات بدون هیچ هشدار شروع به تیراندازی کردند و به سرعت آن محیط آرام و ساکت به میدان جنگ تمام‌عیار بدل شد. نور سلاح‌ها در سیاهی شب همه‌جا را روشن کرد و گلوله‌ها پی‌درپی میانشان ردوبدل شد.

از تهاجم ناگهانی ربات‌های قدرتمند پلیس‌ها غافلگیر شدند و تعدادی از آن‌ها با گلوله‌های مرگبار ربات‌ها از پا درآمدند.

آلکس رئیس گروه که با ناباوری این صحنه خون‌بار را شاهد بود به نفراتش دستور عقب‌نشینی داد. افراد به سرعت پراکنده شدند و از درب ورودی فاصله گرفتند. ربات‌ها همان‌جا ایستادند و مانع از ورود پلیس‌ها به داخل شدند. به دستور آلکس تک‌تیراندازها به سمت ربات‌ها نشانه رفتند و از هر سو شروع به شلیک به آن نگهبانان فلزی کردند.

این حمله مؤثر بود و با شلیک به سر و چشمان ربات‌ها هر دو به‌زودی از پا درآمدند.

گروه پس از اطمینان از نابودی آن‌ها به داخل کارخانه وارد شد و بر اساس نقشه اعلامی میکائیل که به موبایل آلکس ارسال شده بود به سمت انبار و سلول‌های شکنجه رفتند. مسیر تاریک و هولناک بود و آن‌ها در هر قدم انتظار حمله رباتی را داشتند. تلی از فلزهای زنگ‌زده و درهم‌پیچیده در آن سوله بزرگ انباشته شده بود و امکان ردیابی هر چیزی را از این گروه پیریشان می‌گرفت.

در انتهای سوله معبر باریکی بود که چراغ پر نوری در بالایش روشن شده بود. چراغی که با آرم ECS می‌درخشید. پلیس‌ها با احتیاط به آن سمت پیشروی کردند و به‌زودی به درب بزرگی رسیدند که به انبار منتهی می‌شد.

با ورود به آنجا حیرت‌زده شدند.

روبرویشان سالن بزرگی بود که در هر گوشه‌اش اتاقک کوچکی به‌عنوان سلول شکنجه ساخته شده و بر اساس شماره‌هایی که آرم گروه شیاطین بالای همه آن‌ها نصب شده بود از هم متمایز شده بودند. در کنار هر درب ربات‌های کوچک‌تری بودند که با میز ابزارآلات شکنجه منتظر فرمان بودند. آن‌ها نیز توسط پلیس‌ها منهدم شدند و از کار افتادند. ابزارآلات شکنجه نیز توسط پلیس جمع‌آوری و ضبط شد.

قبل از هر چیز آن‌ها به سراغ سلولی که زن جوان در آن اسیر بود رفتند و با شکستن درب فلزی‌اش وارد آن شدند. سلول پر از خون بود و زن که بی‌حال روی زمین افتاده بود با دیدنشان ترسید و شروع به جیغ زدن کرد. آن‌ها آرامش کردند و او با دیدن لباس‌های پلیس خیالش راحت شد و از خوشحالی به گریه افتاد.

به محض نجات دادن زن گروه با افتخار هورا کشید. این اولین قربانی زنده مانده از شکنجه گروه ECS بود. دوربین که شاهد همه ماجرا بود تصاویر را به گروه شیاطین مخابره کرد و آن‌ها دریافتند که این بار با شکست مواجه شده‌اند.

سایر نفرات به سلول‌های مجاور سر زدند. همگی خالی بود و تنها یکی از آن‌ها که در بش را شکستند با جنازه سلاخی شده مرد جوانی خون‌آلود شده بود. جنازه سر نداشت و دست راستش نیز قطع شده بود. از این صحنه هولناک و بوی تعفنی که در سلول پیچیده بود حال یکی از پلیس‌های زن بد شد و بقیه به کمکش رفتند.

مشخص نبود که این پایگاه از کی برای جنایت‌های این گروه خون‌خوار تدارک دیده شده است. جایی که قرار بود قربانیان بسیاری در آن سلاخی شوند.

با کشف این محل اولین مقر گروه ECS به دست پلیس افتاد.

همه شادمان از این پیروزی به آلکس و تونی تبریک گفتند. تونی هم در آن سوی خط از مرد جوانی که بی‌وقفه در نجات جان انسان‌ها کمکشان کرده بود تشکر کرد. میکائیل حالا با بازگشتش میان پلیس‌ها توانسته بود باعث شکست نقشه‌های این گروه مرگبار شود و انتقام مرگ خواهرش را بگیرد.

و دومین پایگاه جایی بود که دانلد و رابرت به سمتش در پرواز بودند. تونی با رسیدن سپیده‌دم با برج مراقبت هوایی آمریکا تماس گرفت و آن‌ها اعلام کردند که شش ساعت پیش خروج هواپیمایی را تأیید کرده‌اند که به مقصد لتونی در حرکت بوده است.

سپس تونی با لتونی و حتی روسیه تماس گرفت اما در کمال ناباوری هیچ‌یک ورود هواپیمایی را به آسمان کشورشان تأیید نکردند. او از این خبر ناگوار سراسیمه شد و با کلیه خطوط هوایی کشورهای مجاور تماس گرفت و از آن‌ها اطلاعات پروازهای اضطراری را دریافت کرد و بازمه میان هیچ‌یک ردی از ورود یا فرود ضروری یک هواپیمای پلیس آمریکا دیده نشد حتی او در لیست سقوط هواپیماها جستجو کرد ولی هیچ اثری از آن‌ها نبود.

این موضوع نگران‌کننده او را واداشت تا با رئیس پلیس تماس بگیرد و از او درخواست کمک کند. اندکی بعد گروه تجسس ویژه‌ای برای یافتن ردی از این هواپیمای گمشده در اختیارش قرار گرفت.

و هواپیمای دیگری برای یافتن رد آن‌ها به‌سوی لتونی اعزام شد. هدف آن بود که هم گمشدگان ردیابی شوند و هم دختری که در سلول شکنجه در انتظار مرگش بود نجات داده شود. او اندیشید که با همه تلاش‌هایشان نباید این دختر بمیرد و زحمات بی‌وقفه‌شان بی‌ثمر بماند.

ساعاتی بعد گروه تجسس اعلام کرد که هیچ ردی از آن‌ها در مسیر نیافته است و چون نجات جان دختر در دستور کارشان بود به‌سرعت برای نجاتش رهسپار شدند. مدت زیادی گذشته بود و آن‌ها نمی‌دانستند که او هنوز زنده است یا نه.

در این بین گروه هنریک با دو شکنجه دیگر مواجه شدند و میکائیل این بار مستقیم به کمکشان آمد تا شاید بتوانند دوباره جان قربانیان را نجات دهند.

در شهرک اسکروندا ... در سلول مرگ لیزا آخرین ساعات زندگی‌اش را سپری می‌کرد.

زمان به پایان رسیده بود و او دوباره به مزایده گذاشته شد.

این دختر زیبا به‌سرعت مورد توجه کاربران قرار گرفت و در مزایده به قیمت بالایی فروخته شد.

به‌زودی ربات شکنجه‌گر با میز ابزارهای شکنجه‌اش وارد سلول شد و لیزا با دیدنش به‌شدت ترسید. ربات صندلی‌ای را به‌سوی او گرفت و وادارش کرد تا روی آن بنشیند. هر مقاومتی بی‌فایده بود و لیزا به‌سرعت تسلیم آن موجود بی‌رحم آهنی شد.

دست‌ها و پاهای لیزا بسته شد و میز کنارش قرار گرفت. ربات پس از آن بی‌هیچ حرکتی منتظر فرمان کاربر شد تا شکنجه را آغاز کند. قلب لیزا به‌تندی می‌تپید و می‌دانست که دیر یا زود خواهد مرد اما شاید می‌توانست ترحم کسی که او را برای شکنجه انتخاب کرده بود برانگیزد و جان‌ش را نجات دهد. با این اندیشه‌ها شروع به فریاد زدن کرد: آهای، کسی صدام رو می‌شنوه؟

نرم‌افزار در حالت پخش صدا قرار گرفت و به او و کاربرش اجازه صحبت داده شد. نقشه‌ای تلخ و دردناک برای لذت‌بخش‌تر شدن صحنه شکنجه. دختر باید التماس می‌کرد و کاربر و ربات بی‌رحمانه به زجر دادنش ادامه می‌دادند. این شیوه جدید بی‌شک مورد توجه اعضاء سایت قرار می‌گرفت و آن‌ها مکالمه با قربانی را جزئی از تفریح جالب این جنایت می‌دانستند. چیزی که بی‌رحمی این عمل را بیشتر به نمایش می‌گذاشت.

لیزا با گریه گفت: می‌دونم که منو می‌بینی. لطفاً باهام حرف بزن.

کاربر حرفی نزد و او ادامه داد: نمی‌دونم چرا منو انتخاب کردی و چرا باید بمیرم ولی تو رو به خدا به من رحم کن و بذار برم.

و بازم سکوت بود و فضایی منجرکننده.

فرمان بدون هیچ حرفی به ربات داده شد. او به سمت صندلی آمد و از روی میز چاقوی کوچکی را برداشت. لیزا به وحشت افتاد و شروع به فریاد زدن کرد. ربات خم شد و انگشتان سوزنی شکلش را روی چشمان او گرفت و با صدای سرد و بی‌روحی گفت: بهتره ساکت باشی و دهننت رو ببندی.

او ترسید و ساکت شد. بغض شدیدی در گلویش پیچید و با ترس پاسخ داد: اگه بخوای خفه میشم. کاریم نداشته باش.

ربات دوباره صاف ایستاد و تیغ را میان دستانش تنظیم کرد.

لیزا با گریه زمزمه کرد: تو رو به خدا یه چیزی بگو. می‌دونم که توام یه آدمی و رحم داری. نذار این ربات بی‌رحم شکنجه‌ام کنه. هر کاری بگی می‌کنم فقط بهم صدمه نزن.

ربات به‌سوی او آمد و پوست ساعدش را لمس کرد. نرمی و لطافت پوست را دوست داشت و تیغ را روی آن نهاد. لیزا با نفس‌بریده گفت: چیکار می‌خوای بکنی؟

ربات چیزی نگفت. فرمان داده شد و تیغ روی پوستش گذاشته شد و آرام و زجرآور روی آن لغزید. تنها یک تماس کوچک کافی بود تا پوست دریده شده و تیغ باریک و تیز تا عمق گوشت فرو برود.

درد شدید لیزا را به جیغ زدن انداخت. او تلاش کرد تا دستش را تکان بدهد اما تسمه محکم بود و گوشت دستش بی‌هیچ حرکتی با پایین رفتن تیغ آرام‌آرام پاره شد. خون بیرون زد و از روی صندلی به کف زمین چکید.

ربات در کمال خونسردی و با حرکتی دقیق و آرام می‌برید و تیغ را به پایین می‌برد. درد شدید لیزا را بی‌حال کرد و درحالی‌که از این زجر کشنده چشمانش بی‌رمق و اشک‌آلود شده بود سرش روی صندلی افتاد. درحالی‌که با ناامیدی زمزمه می‌کرد: بهم رحم کنین. تو رو به هر چی می‌پرستین.

ربات که ساعدش را تا پایین بریده بود تیغ را کنار گذاشت و دوباره آرام شد تا فرمان داده شود.

لیزا سعی کرد تا صدایش بلند باشد و گفت: یکی هست که دوستش دارم. به خاطر اون نمی‌خوام بمیرم. فقط بذارین یه بار ببینمش. التماس می‌کنم.

و ناگهان صدای مردی از پشت بلندگو برخاست. او همانی بود که او را خریده بود و پشت کامپیوتر از شکنجه او لذت می‌برد. لیزا به هوش آمد و درحالی‌که از درد می‌لرزید گفت: شکنجه من چه لذتی برات داره؟

صدا مکثی کرد و پاسخ داد: نمی‌دونم فقط دوست دارم ببینم که توی چنگمی و درد می‌کشی.

- آخه چرا؟

او خندید. خنده‌ای که برای لیزا دردناک بود. او از دیدن زجر یک انسان لذت می‌برد بی‌آنکه دلیلی برای این جنونش داشته باشد.

لیزا پرسید: حتماً از زن‌ها متنفری مگه نه؟

- نه ولی دوست دارم مال من باشی.

- که منو بکشی؟

- درسته.

- بعدش چی میشه؟

- نوبت قربانی دیگه ای میرم.
- خب می تونی شکنجه کنی و بذاری زنده بمونم.
- اما برای تو پول زیادی دادم.

لیزا با ناراحتی پرسید: پس من برده توام؟

- درسته.
- هیچ کس برده اش رو نمی کشه.
- ولی تو برای همین توی این سلولی.

مرد راضی نشد و ربات با انبرک به سراغ ساعدش آمد. لیزا گفت: چیکار قراره باهام بکنی؟

- همیشه دوست داشتم یه تکه از بدن قربانی هام رو یادگاری نگه دارم. استخوون بهترین چیزیه که از یه مقتول برای قاتلش می تونه باقی بمونه.

لیزا که خونریزی بی رمقش کرده بود التماس کرد: لاقل بذار بی هوشم کنه. خواهش می کنم.

- می خوام درد کشیدنت رو ببینم.

انبرک میان گوشت ساعدش رفت و زخم را باز کرد. خون شدید جاری شد. لیزا از این زجر شدید ناله بلندی کرد و بی هوش شد.

ربات قیچی مخصوص جراحی را برداشت و در شکاف بریدگی فروبرد. سفیدی استخوان دستش معلوم بود و با اندکی جدا کردن گوشت می توانست تکه ای از استخوان را برای کاربر جدا کند و به عنوان هدیه بفرستد.

استخوان که از گوشت جدا شد تمیزش کرد و با اره کوچکی تکه ای از آن را برید و از دستش خارج کرد و مقابل دوربین در جعبه طلایی و بالارزشی قرارداد.

هدیه همان لحظه توسط ربات دیگری از سلول تحویل گرفته شد تا در اسرع وقت برای او ارسال شود. لیزا هنوز بی هوش بود، فرمان که داده شد ربات با مایعی او را تحریک کرد و به هوشش آورد. درد شدید سبب بی حس شدن دستش شده بود و او حالا فقط حس می کرد که چگونه نوک تیز استخوانش به گوشت داخل ساعدش سائیده می شود.

او حتی سردی هوا را روی دو سر استخوانی که بریده شده بود حس کرد و تا مغزش تیر کشید. از این درد عمیق به گریه افتاد و دوباره تلاش کرد تا او را متقاعد کند: بذارم برم. استخوونم رو که بریدی دیگه چی ازم می خواهی؟

- نمی دونم چرا ولی دوست دارم زنده بمونی و دوباره بعد از اینکه خوب شدی بیای تا شکنجه ات کنم.

لیزا که چشمانش پر از خون بود زمزمه کرد: تو یه دیوونه ای مرد.

- اسمت چیه؟
- لیزا.
- خب اگه بهم قول بدی می دارم که بری.
- چی باید بگم؟
- التماسم کن تا بذارم بری.

لیزا که از درد می لرزید به ربات نگاه کرد و گفت: چاره دیگه ای هم دارم؟

- نه.

- هر چی بخوای قبول دارم.

- با صدای بلند بهم التماس کن و قول بده.

ربات به سویش خم شد و تکرار کرد: هر چی دستور میدن اطاعت کن.

و بی رحمانه انگشتش را میان بریدگی ساعدش برد و فشار داد. درد همه وجود لیزا را پر کرد و به گریه افتاد.

فریاد زد: تو رو خدا بس کن. هر کاری بگی می کنم فقط شکنجه ام نکن.

مرد دستورش را دوباره گفت: التماس کن و قول بده اون وقت می تونی بری.

لیزا به دوربین نگاه کرد و بی اختیار هر آنچه مرد می خواست بر زبان آورد: التماس می کنم بهم رحم کن و بذار برم.

- حالا قول بده.

- چی باید بگم؟

- اینکه هر موقع خواستم باید تسلیم بشی و بیای تا دوباره شکنجه ات کنم.

لیزا با ترس کلمات را تکرار کرد: قسم می خورم هر موقع که دوست داشته باشی پیام و تسلیمت بشم.

- عالییه.

لحظه ای بعد ربات روی تسمه های محکمی که او را به صندلی بسته بودند خم شد و یک به یک آن ها را باز کرد. لیزا باورش نشد که توانسته است از این سلول مرگبار جان سالم به دربرد.

او به سختی روی پاهایش ایستاد و درحالی که دستانش از اختیارش خارج بود به سمت در رفت. ربات در بزرگ را به رویش گشود و او درحالی که رد خونس روی زمین بود به بیرون رفت. همان سالن بزرگ و نیمه روشن که ربات های غول پیکری در دو سویش ایستاده و در انتظار فرارش بودند.

لیزا که نمی دانست به کدام سو باید بگریزد سردرگم و درمانده زمزمه کرد: حالا کجا باید برم؟

و تازه دریافت که این فریبی بیش نبوده است. او اگر هم از این زندان خونین می گریخت راه به جایی نمی برد چراکه در این مکان ناشناس و متروکه هیچ کس برای بردنش نمی آمد.

در این اندیشه ها ربات های نگهبان با بیرون آمدن او هوشیار شدند و با اعلام هشدار او را تهدید به مرگ کردند.

لیزا اهمیتی نداد و به سوی پله هایی که در انتهای سالن بود حرکت کرد. چشمانش تار شده بود و قلبش به تندی می تپید. خونریزی شدیدی که داشت بی شک او را بی حال تر می کرد.

ربات دوباره هشدار داد و او این بار با گام های بلندتر به سوی راه خروج رفت. گمان می کرد قولی که به قاتلان داده است معتبر است و او حالا می تواند از این ساختمان ترسناک خارج شود.

اما هنوز به پله‌ها نرسیده بود که صدای گام‌های ربات‌ها که به سویش می‌آمدند زمین را لرزاند. او برنگشت و این بار با گام‌هایی محتاطانه به سمت تابلوی قرمز رنگ خروج رفت.

که ناگهان صدای شلیک گلوله در آن سالن پیچید و بدن لیزا از شدت برخورد گلوله‌های بزرگ به جلو خم شد. او تا چندثانیه‌ای شوکه بود و نفهمید که چه اتفاقی افتاده است اما درد شدیدی که سینه‌اش را پر کرد بر او مسلّم کرد که ربات‌ها شکارش کرده‌اند. خون تمام قفسه سینه‌اش را پر کرد. لیزا ناباورانه سوراخ‌های بزرگی که از عبور گلوله‌ها روی لباسش درست شده بود را لمس کرد و خونس را روی انگشتانش دید.

بدنش بیش از این تاب نیاورد و لب پله‌ها، جایی که تابلوی فریبنده فرارش به رنگ قرمز مقابل دیدگان خون‌آلودش بود روی زمین افتاد و نفسش بند آمد.

ربات‌ها نزدیک شدند و بالای سرش ایستادند.

لیزا چشمانش را بر پله‌ها دوخت و با ناامیدی زمزمه کرد: تو بهم قول دادی که ...

و سخنش نیمه‌کاره ماند. لحظه آخر زمانی که دیگر قلبش برای زنده‌بودن تقلایی نمی‌کرد تصاویر شیرین دقایق عاشقی‌اش مقابل چشمانش آمد. او کنار واسیلی با دسته‌گلی در دستش ایستاده بود و نامزدش عاشقانه در آغوشش گرفته بود.

چشمانش اندک‌اندک بسته شد و نفسش برید. دیگر نه صدای زوزه باد را شنید و نه سرمای بی‌رحمش را حس کرد.

ربات‌ها که توقف سیگنال‌های مغزش را دیدند خونسرد و آرام از کنارش رد شدند و به محل نگهبانی خود بازگشتند.

گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سکوت دوباره آن فضای سرد و تاریک را پر کرد و جنازه خونین لیزا در ظلمت شبی خواب‌آلود فرورفت و به فیلم مهیج دیگری در سایت دل‌خراش ECS تبدیل شد.

درحالی‌که گروه تجسس بی‌خبر از مرگ تلخ و دردناک لیزا به‌سوی مقر شیطان در اسکروندا می‌شتافت.

فصل بیست و یک

نور شدیدی روی صورت رابرت انداخته شد و او از هر حرکتی بازماند. ماشین گول پیکر نزدیک تر آمد و صدایی ترسناک گفت: بهتره دستهای رو ببری بالای سرت و آرام باشی.

رابرت بهت زده بود. باورش نمی شد که جنایت کاران تا بدین حد در دنیا نفوذ کرده باشند. آن ها به هر سو که نگاه می کردند ردی از این گروه شیطانی می یافتند.

و اکنون در این مکان ناشناخته که مشخص نبود در کجای دنیاست بازهم مقابلشان ظاهر شده بودند. او به ناچار دستانش را بالا برد و ناامیدانه زمزمه کرد: ظاهراً نفرت بعدی مائیم.

داندل با ناله ای برخاست و با دیدن این صحنه شوکه شد. فرانسیس کنارش بود و هنوز به هوش نیامده بود. روی او خم شد و وضعیتش را بررسی کرد. زنده بود و هنوز نفس می کشید. خیالش که راحت شد برخاست و جلوتر آمد و آرام به رابرت گفت: میزبان های خوبی نیستن درسته؟

رابرت لبخند تلخی زد و گفت: بعید می دونم هیچ کس از جای ما خبر داشته باشه.

- ما خودمون هم نمی دونیم کجاییم.

- پس با این حساب نباید انتظار معجزه داشته باشیم.

داندل دست به کتش برد که نور شدید در صورتش متمرکز شد. به او هشدار دادند: دستهای رو بالا بگیر.

اما او توجهی نکرد و با خونسردی بسته سیگارش را بیرون آورد و با تمسخر به سمت آن ها تعارف کرد. سیگاری برداشت و روشن کرد. پشت سرشان هنوز آتش درخت ها و هواپیما خاموش نشده بود.

او به سیگارش پک عمیقی زد و گفت: این تنها چیزیه که قبل از مرگ برام خوشحال کننده ست.

رابرت پرسید: یه قولی بهم بده.

- چه قولی؟

- اگه نجات پیدا کردی اون سیگار لعنتی رو کنار بذاری. قبوله؟

داندل فکری کرد و سر تکان داد. شاید مطمئن بود که زنده نمی ماند و برای همین چنین قول ناممکنی را به او داد.

رابرت با تلخی ادامه داد: یعنی تا این حد از نجات خودت ناامیدی؟

داندل چیزی نگفت و تنها به ماشین گول پیکری که مقابلشان بود خیره شد.

سپس چندین مرد سیاه پوش به سوی آن دو آمدند و پس از جستجوی بدنی دستانشان را بستند. آن ها فرانسیس را نیز که صورتش خون آلود بود بلند کردند و هر سه نفر را سوار لیموزین سیاه رنگی که پشت ماشین آبپاش توقف کرده بود کردند.

اتومبیل به سمت ساختمان بزرگی که در انتهای باند فرود دیده می شد حرکت کرد. در طول راه هیچ کس حرفی نزد. رابرت و داندل در آخرین لحظه های زندگی شان به آفتاب کمرنگ سپیده دم که تازه سرزده بود خیره شدند و یکبار دیگر دوستی شان را در کنار هم به یاد آوردند. دوستی ای که حالا پنج سالی از آن می گذشت.

آن‌ها لحظات ترسناک و پرخطری را پشت سر گذاشته بودند اما این بار همه‌چیز متفاوت بود. این بار آن‌ها با گروه پرقدرتی که شیاطین همراهی‌اش می‌کردند رو در رو شده بودند. شیاطینی که کشتن تفریح روزمره‌شان بود.

مرگ در مکانی ناشناخته به دور از شهر مرسر و خاطراتش برایشان قابل‌باور نبود. کم‌کم فرانسیس هم به هوش آمد و با دیدن دست بندهای دستش و مردان سیاه‌پوش و نقاب‌داری که در اتومبیل احاطه‌شان کرده بودند جا خورد و بی‌هیچ حرفی به داند و رابرت خیره شد.

داند با به هوش آمدن او خوشحال شد و تنها جمله کوتاهی به زبان آورد. آنچه خود نیز باورش نداشت: همه چی درست میشه دوست جوان من.

اندکی بعد به ساختمان رسیدند و هر سه با خشونت به سمت دالان تاریکی در زیرزمین آنجا برده شدند. زیرزمین تا چندین طبقه پایین می‌رفت. جایی که از نور آفتاب و زیبایی زمین هیچ اثری نبود.

انتهای راه به جایی شبیه به یک پارکینگ بزرگ ختم می‌شد. با ستون‌هایی تودرتو و با نور کم‌رنگی که آن فضا را ترسناک‌تر می‌کرد. در گوشه و کنار ربات‌های کوچک و بزرگی ایستاده بودند. هرچند متر یک سلول شکنجه دیده می‌شد. سلولی که با شماره ویژه‌ای مشخص شده بود و در بالای آن آرم ECS دیده می‌شد.

صدای فریادها در آن سلول‌های خون‌آلود می‌پیچید و به قعر نیستی فرومی‌رفت. آنجا پایان زندگی موجودی به نام انسان بود. مقر شیطانی که هدفی جز نابودی نسل بشر نداشت. رد خون در گوشه و کنار آن فضای رعب‌آور دیده می‌شد. مشخص بود که این پایگاه مکان اصلی فعالیت این گروه آدمکش است.

داند توانست صدای فریادهای قربانیان جدیدی را در میان غل و زنجیر بشنود. علیرغم تمام تلاششان به نظر می‌رسید که این بار آن‌ها بازنده این جدال خونین هستند. جدالی که حاصلش کشته شدن مردم بی‌گناه و ثروتمندتر شدن آدم‌خواران بود.

کمی بعد مردان نقاب‌دار رهایشان کردند و آن سه در محاصره ربات‌های نگهبان و شکنجه‌گر قرار گرفتند.

آنگاه شیطان با آن‌ها سخن گفت: انتظار دیدنتون رو داشتم اما نه به این زودی. شما نهایت سعی تون رو کردید تا مانع فعالیت گروه‌هم بشید. این تاوان سنگینی براتون خواهد داشت، شکنجه شدن به دست ربات‌ها بدون ترحم حتی به صوت ویژه و بدون درج در سایت.

با اتمام سخنرانی شیطان ربات‌ها به سمتشان آمدند و با تهدید آن‌ها رابرت و فرانسیس همراه هم به سمت سلول شکنجه برده شدند و داند از آن‌ها جدا شد و به سویی دیگر برده شد.

در آخرین لحظه‌ای که فرانسیس برده می‌شد با صدای بلند به داند گفت: اگه ربات‌ها بذارن خیلی زود می‌بینمت.

داند به فکر فرورفت و تنها سری تکان داد.

فرانسیس به او لبخند زد و داند همه‌چیز برایش مسلم شد.

آن دو به داخل سلول برده شده و توسط دو ربات روی صندلی‌هایشان بسته شدند. فرانسیس به رابرت که چهره‌اش رنگ‌پریده بود خیره شد و گفت: اینجا آخرشه درسته؟

رابرت با ترس گفت: این‌طور به نظر می‌رسه.

فرانسیس زمزمه کرد: ولی بازم نباید ناامید شد.

ربات‌های شکنجه‌گر مقابلشان ایستادند و منتظر فرمان شدند.

صدای شیطان در سلول طنین انداخت: رابرت عزیز، حتماً تا حالا شاهد شکنجه شدن یه انسان جلوی چشمهات نبودی.

رابرت فریاد زد: با کشتن ما مشکلات حل نمیشه.

- شاید ولی شماها درس عبرتی خواهید شد تا بقیه دست از جدال با ما بردارن.
- تا کجا می‌خوای پیش بری؟
- تا هر جا که بتونم. برای تسخیر دنیا راه زیادی در پیش دارم که هیچ‌کس قادر به تصورش نیست.

ربات به‌سوی فرانسیس رفت و پیراهنش را پاره کرد. فرانسیس به نفس‌نفس افتاد و رو به دوربین فریاد زد: تو هیچ‌وقت با خون سیراب نمیشی. بهتره فکر دیگه ای بکنی چون بالاخره توی دامی که خودت پهن کردی گرفتار میشی و از بین میری.

صدا خاموش شد و ربات اهره‌برقی‌اش را برداشت. فرانسیس با دیدن آن وحشت‌زده شد و به رابرت گفت: چشمهات رو ببند رفیق و بذار بیاد جلو تا هدیه‌ام رو بهش بدم.

رابرت بهت‌زده به فرانسیس نگاه کرد.

ربات اهره را روشن کرد و به او نزدیک شد. فرانسیس با هیجان به او و اهرای که تا نزدیکی صورتش آمده بود نگاه کرد و تراشه کوچکی را که در دستش بود محکم فشرد. زمزمه کرد: بیا نزدیک‌تر آهن‌پاره عوضی.

ربات بازهم نزدیک‌تر شد و اهره را به سمت سینه فرانسیس گرفت. همان تماس کوچک بدنه فلزی‌اش با دست فرانسیس کافی بود تا تراشه به ران ربات بچسبد.

تراشه به‌سرعت عمل کرد و ربات دچار شوک مغناطیسی شد و با سردرگمی شروع به سوت کشیدن کرد. مدار عمل کرده و ربات از کار افتاده بود. فرانسیس پوزخندی زد و به رابرت گفت: به همین راحتی.

اما ربات که به روی او خم‌شده بود به دلیل از کار افتادن دستگاه‌هایش سست شد و با اهرای که هنوز می‌غرید روی سینه فرانسیس افتاد.

رابرت فریاد زد تا مانع از این فاجعه شود ولی فایده‌ای نداشت و اهره با تیغه تیزش دنده‌های مرد جوان را شکافت و تا عمق سینه‌اش فرورفت. صدای خرد شدن استخوان‌هایش که میان تیغه‌اره می‌شکست و از هم باز می‌شد در سلول پیچید و خون به هر سو پاشید و دیوارها را فراگرفت. او در دم جان داد و نفس برید.

اهره در سینه فرانسیس گیر افتاد و پایین و پایین‌تر رفت. شکمش دریده شد و تمام محتویات آن با اهره بریده شد و به بیرون ریخت. رابرت با ناراحتی چشمانش را بست و از ناراحتی فریاد زد. خون تمام‌صورتش را پر کرده بود و هر لحظه تکه‌ای از بدن فرانسیس به سمتش پرتاب می‌شد.

ربات هنوز در کما بود و بدن سنگینش با تقلای اهره میان تن پاره شده فرانسیس می‌لرزید. رابرت کمک خواست تا شاید کسی به فریادشان برسد.

اما هیچ‌کس در آن کشتارگاه مخوف به کمکشان نمی‌آمد.

فرانسیس با چشمانی بهت زده و بدنی که هر لحظه بیشتر از هم باز می شد روی صندلی اش تلوتلو می خورد و اره حریص و بی رحم بدنش را قطعه قطعه می کرد.

کم کم ربات به هوش آمد و دستگاه هایش دوباره به کار افتاد. تراشه به طور موقت توانسته بود آن را از کار بیندازد.

اما هنوز گیج بود و قدرت تصمیم گیری نداشت. دقایقی زمان برد تا دوباره بر خود مسلط شود.

این بار اره برقی را به سوی رابرت گرفت. رابرت فریاد زد: اگه جرات داری دستهام رو باز کن تا بهت نشون بدم با کی طرفی.

ربات جلوتر آمد و تیغه اره را که هنوز تکه های بدن فرانسیس میان دندان هایش بود به صورت رابرت نزدیک کرد.

مرگ در چند سانتی او بود. مرگی که هرگز تصورش را نمی کرد.

و در آن حال به فرانسیس نگاه کرد. او تنها در چند ثانیه مرده بود، مرگی تلخ و دردناک که سزاوارش نبود.

اره نزدیک تر شد و او چشمانش را بر این ترس عمیق بست. دوست نداشت تا وحشت در آخرین لحظات زندگی ذهنش را آشفته کند.

رابرت بر مرگ لبخند زد و سینه اش را برای دریده شدن توسط اره سپر کرد. لحظه ای تمام خاطرات در ذهنش گذشت و بوی رودخانه مرسر در مه ای خنک و دوست داشتنی ذهنش را پر کرد. او خروش آب را که میان سنگ های بزرگ می پیچید و به دوردست ها می رفت شنید و با آن همراه شد.

در این دنیای زیبا مرگ ترسناک نبود. حتی اگر اره ای سینهات را می شکافت.

فصل بیست و دو

ربات با اره مقابل صورت رابرت ایستاده بود و تیغه بی‌رحم اره هر لحظه بیشتر به او نزدیک می‌شد.

بوی مرگ در آن سلول خونین پیچید و رابرت را برای مردن آماده کرد.

اما به ناگاه میز ابزارها تکانی خورد و صدای برخورد شیء فلزی‌ای به سر ربات او را از جا پراند. کسی از پشت با ضرباتی محکم و پی‌درپی مغز ربات را متلاشی کرد. ضربات آن‌چنان شدید بود که سروصورت ربات له شد و به سرعت از کار افتاد. بدنه آهنی‌اش که زمین افتاد رابرت داندل را دید که با چکش بزرگی ایستاده و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زند به او و جسد خونین فرانسیس خیره شده است.

او به سرعت دست بندهای رابرت را باز کرد. رابرت به دوربین خیره شد و خیلی زود دریافت که از دوربین چیزی باقی نمانده است.

داندل گفت: عجله کن. این در مدت زیادی باز نمی‌مونه.

تا رابرت از روی صندلی بلند و اره را برداشت او به آرامی چشمان بهت‌زده فرانسیس را بست و برایش طلب آمرزش کرد. زمانی نبود تا با دوست جدیدش سخنان آخرینش را بگوید و تنها زیر لب زمزمه کرد: از آشنایی باهات خوشوقت شدم فرانسیس.

آن‌ها با احتیاط در بزرگ و فلزی سلول را که هنوز از برد کنترل آن جرقه می‌زد باز کردند. داندل با چکش و رابرت با اره برقی‌اش که آماده حمله بود آرام و محتاطانه به آن فضای ترسناک قدم گذاشتند و به سرعت پشت ستون بزرگی پنهان شدند.

داندل به سختی راه می‌رفت و رابرت از او پرسید: حالت خوبه داندل؟

- بهتر از این نمیشه.

اما به پهلویش که نگاه کرد جای زخم گلوله را دید که لباسش را خونین کرده است. خواست متوقفش کند و زخمش را با هر آنچه در دسترسش بود باندپیچی کند اما داندل مانعش شد و گفت: فرصتی برای این کار نداریم. باید عجله کنیم و از این ساختمان هولناک فرار کنیم.

- اما تو خونریزی داری و نمی‌تونی این‌جوری ادامه بدی.

داندل لبخند تلخی زد و زمزمه کرد: در هر حال باید یه روزی و یه جایی بمیریم مگه نه؟

رابرت با تأسف نگاهش کرد و گفت: اما من نمی‌ذارم این‌طور بشه. ما باید تا تهش باهم باشیم. یا هر دو می‌میریم و یا هر دو زنده می‌مونیم. بهم قول بده دوست من.

و دستش را به‌سوی او دراز کرد.

اما داندل از دست دادن امتناع کرد و جواب داد: تو هنوز جوونی و نباید بمیری. این یه دستوره.

رابرت با عصبانیت گفت: باید بریم مگه نه؟

و او را به دنبال خود کشید. مقابلشان تاریک بود و ربات‌ها کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بودند. با هر قدم احتمال آن می‌رفت که دیده شوند و ربات‌ها به سویشان بیایند و در آن صورت چکش و اره در برابر گلوله‌های آن‌ها هیچ شانس نداشت.

آن‌ها به ستون دوم رسیدند و رابرت داندل را به دیوار بتنی چسباند و پرسید: با چه جادویی خودت رو از اون سلول نجات دادی؟

- فرانسیس راهنمایی بزرگی بهم کرد. اون‌ها فراموش کرده بودن که جعبه سیگارم رو ازم بگیرن. منم فقط یه سیگار روشن کردم و از ربات‌ها یه فرصت کوتاه گرفتم. بعد به خودم جرات دادم و فرار کردم اما بالاخره گلوله یکی از اون‌ها به پهلوم خورد.

- اون‌ها دیر یا زود پیدامون می‌کنن درسته؟

- نه به این زودی، چون دوربین‌ها از کار افتاده.

- چه طور ممکنه؟

- وقتی با یه مشت ربات ابله سر و کار داشته باشی تابلوی برق دوربین‌ها راحت از کار می‌افته.

رابرت با سردرگمی نگاهش کرد.

داندل خنده‌ای کرد و ادامه داد: وقتی نزدیکش بری بهش شلیک می‌کنن.

رابرت با شگفتی نگاهش کرد و زمزمه کرد: برای همین زخمی‌ات کردن مگه نه؟

- دیگه پیر شدم و نمی‌تونم سریع بدم.

رابرت او را در آغوش کشید و با بغض گفت: چرا این کار رو کردی؟

- باید نجاتتون می‌دادم. راه دیگه ای نبود.

خونریزی پهلوی داندل شدیدتر شده بود و رابرت باید به سرعت او را به مکان امنی می‌برد تا مداوا شود.

اما مشکل اینجا بود که آن‌ها نمی‌دانستند کجا هستند و به کجا باید پناه ببرند. رابرت مستأصل و سردرگم از پشت ستون به راهی که مقابلشان بود نگاه کرد. در طول مسیر تا راه خروج دو ربات سر راهشان بود و آن‌ها باید ربات‌ها را از مسیر دور می‌کردند.

رابرت هیچ‌گاه مانند قهرمانان رفتار نکرده بود و حال که می‌دید باید یک قهرمان باشد به خود بالید. اره را در دستش جابجا کرد و تراشه فرانسیس را که قطعه‌ای کوچک بود نگاه کرد و با خود گفت: یعنی این بازم عمل می‌کنه؟

پس از آن با دقت کامل از میان ستون‌ها عبور کردند.

ناگاه در سلول مجاورشان صدای دل‌خراش زنی را شنیدند که توسط رباتی شکنجه می‌شد. داندل نتوانست بی‌تفاوت باشد و با چکش شروع به متلاشی کردن صفحه رمز درب کرد. قفل در با سروصدا باز شد و رابرت داخل سلول دوید. رباتی در حال شکافتن سر زن بود که رابرت با اره به جانش افتاد و سرش را از بدن جدا کرد. ربات روی زمین افتاد و او به سراغ زن رفت. زن که می‌لرزید با سری شکاف خورده به او خیره شد و به زبان روسی کلماتی را بر زبان آورد. رابرت نفهمید که چه می‌گوید و به سرعت تلاش کرد تا بند دستانش را باز کند اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که از دهان زن خون جاری شد و سرش روی صندلی کج شد و مرد. رابرت صدایش زد اما هیچ حرکتی نکرد. چشمان زن به زمین خیره ماند و انگشتانش که از میان تسمه آزاد شده بود برای آخرین بار لرزید و دیگر هیچ تکانی نخورد.

رابرت با اندوه چشمان زن را بست و از سلول بیرون دوید. بیرون از سلول داندل را دید که کمی جلوتر درب سلول دیگری را باز کرده و مرد جوانی را نجات داده است. جوانی بور با موهای طلایی ژولیده و صورتی که از بریدگی چاقو خونین بود اما به نظر می‌رسید که هنوز آسیب جدی‌ای به او وارد نشده است.

داندل بااحتیاط رابرت را صدا زد و هر سه پشت ستون آخر به هم پیوستند.

اما به یکباره صدای آژیر خطر همه جا را پر کرد. رابرت متوجه اشتباه بزرگش شد. او فراموش کرده بود قبل از ورود به سلول دوربین را از کار ببندد. دوربین هایی که به صورت جداگانه تصاویر را به اتاق کنترل آن ساختمان ارسال می کردند و ارتباطی با تابلو برق متلاشی شده زیرزمین نداشتند.

فرصت زیادی نبود و باید هر چه سریع تر فرار می کردند اما ربات ها متوجه حضورشان شدند و به سمتشان حرکت کردند.

مرد جوان با لهجه خاصی گفت: باید با من بیایم. من راه مخفی اینجا رو بلدم.

داندل و رابرت به دنبالش راه افتادند. اندکی جلوتر بدون نیاز به رو در رویی با ربات ها راه باریک و مخفی ای وجود داشت که در تاریکی گم شده بود. او آن ها را به سمت دالان فرعی کشاند و از آنجا به پله های طولانی ای رسیدند. پله ها تا بالا می رفت و انتهایش نور خورشید دیده می شد.

جوان گفت: من طراح این ساختمانم.

درحالی که از پله ها بالا می رفتند رابرت پرسید: چرا می خوان بکشتن؟

- نمی دونم.

داندل که صدایش از درد می لرزید گفت: هر کی که اطلاعاتی داشته باشه باید بمیره، این یه قانونه.

پله ها طولانی بود و رابرت و مرد جوان داندل را برای ادامه راه کمک کردند. با رسیدن به انتهای پله ها درب بزرگی روبرویشان دیدند. در را هل دادند و با دیدن آفتابی که در میان آسمان آبی می درخشید غرق در شادی شدند. حریصانه نفس عمیقی کشیدند و ریه هایشان را از هوای تازه پر کردند. شاید این اولین بازی بود که از دیدن خورشید و آسمانش تا بدین حد خوشحال می شدند.

مرد جوان به سرعت آن ها را به سمت اتومبیلی که در پارکینگ کناری شان بود برد و زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم درش باز باشه و هنوز اثرانگشتم رو بشناسه.

او بااحتیاط دستگیره اتومبیل را امتحان کرد ... در کمال ناباوری باز بود!

سپس هر سه سوار اتومبیل گران قیمت شدند. او که از ترس نفس نفس می زد بر خود مسلط شد و انگشتش را روی حسگر استارت گذاشت. چندثانیه ای در ترس و وحشت سپری شد و سپس اتومبیل با شناسایی او روشن شد. نام او روی صفحه نمایش نشان داده شد. رابرت که کنارش نشسته بود اسم او را زمزمه کرد و گفت: خوشوقتم کایل. اسمم رابرته و اینم دوستم داندله.

او خنده بامزه ای کرد و پاسخ داد: منم خوشوقتم و ممنون که جونم رو نجات دادین.

اتومبیل غرید و به سرعت آن فضای بزرگ و ناشناخته را پشت سر گذاشت. فرار آن ها با آن اتومبیل سریع به قدری ناگهانی بود که هیچ کس نتوانست تعقیبشان کند. چنین به نظر می رسید که گروه ECS بیش از حد به خود و سیستم رباتیکش متکی شده است بدین جهت هرگز گمان نمی کرد که کسی بتواند او را شکست دهد.

اما این بار گروه کوچکی موفق شده بود فریبش دهد و فرار کند.

اتومبیل با سرعتی سرسام‌آور از جاده اصلی منتهی به باند فرودگاه خارج شد و وارد راه خاکی فرعی‌ای در میان درختان بلند و تنومند شد. جایی که به جنگل انبوهی شباهت داشت. تنها جایی که می‌شد از چنگ آدمکشان در امان بود.

آن‌ها راه را ادامه دادند و به‌زودی به کلبه چوبی‌ای رسیدند که با درختان بلند صنوبر احاطه شده بود. تا آن حد که خورشید لابه‌لای شاخه‌های بلند و پربرگ درختان راه نمی‌یافت و آن قسمت از جنگل در سایه‌ای عمیق فرو رفته بود.

اتومبیل که توقف کرد داندل از شدت ضعف بی‌هوش شد. رابرت و کایل با نگرانی داندل را به داخل کلبه بردند و او را روی تخت چوبی و کهنه‌ای که گوشه اتاقش بود خواباندند.

زخمش عمیق بود و اگر مداوا نمی‌شد بدون شک از شدت خونریزی مرد. او به‌شدت عرق کرده بود و رابرت که دست بر پیشانی‌اش زد به‌شدت تب داشت.

او گفت: باید یه کاری بکنیم.

کایل فکری کرد و جواب داد: می‌تونم به شهر برم و یه دکتر پیدا کنم.

- باید سعی‌ات رو بکنی وگرنه اون می‌میره.

رابرت با تردید پرسید: چرا نباید به شهر بریم؟

- اینجا امن تره.

او برخاست و آماده رفتن شد.

لحظه‌ای که بیرون می‌رفت گفت: اگه برنگشتم توی زیرزمین کلبه یه موتور هست که می‌تونین باهاش فرار کنین.

- ولی تو باید زنده بمونی. می‌فهمی؟

کایل لبخند زد و سر تکان داد.

در را که باز کرد رابرت پرسید: راستی ... ما کجا هستیم؟

کایل تأملی کرد و گفت: ایرلند.

و میان بهت‌زدگی رابرت کلبه را ترک کرد.

فصل بیست و سه

((داندل کنار آبشار ایستاده بود. هیچ کس آن اطراف نبود و او تنهای تنها در عظمت خروشان آبی که می جوشید و فرومی ریخت گم شده بود. آبی کف آلود که از ارتفاعی بلند تا میان تخته سنگ های بزرگ پایین می ریخت و بر پیکرشان شلاق می زد. او حتی صدای فریادهای سنگ ها را می شنید و اگر کمی بیشتر دقت می کرد شاید می توانست خونی را که از میان سینه شان بیرون می پاشید ببیند. در آن حال کوشید تا ذرات ریزی که از میان آبشار به آسمان بلند شده بود میان دستانش حس کند. ذرات درخشانی که در نور آفتاب رنگین کمان بی نهایتی را ساخته بودند. رنگین کمان از جایی که او ایستاده بود شروع می شد و تا آن سوی آبشار جایی که درختان بلند صنوبر قد برافراشته بودند امتداد می یافت. او تاکنون چنین کمان هفت رنگ بزرگی ندیده بود و دوست داشت تا بر آن سوار شود و به آن سوی آسمان قدم گذارد. آسمانی که با ابرهایش رؤیایی و پنبه گون به نظر می رسید. ابرها در باد ملایم و خنکی که می وزید درهم می پیچیدند و هر لحظه به شکلی درمی آمدند. او در این دنیاهای سپید و بی انتها چهره های بسیاری را دید. صورت های خندان کودکانی که مشغول بازی با عروسک هایشان بودند. آنجا کسی آزارشان نمی داد و فرشتگانی زیبا مراقبشان بودند. این فرشته ها با بال هایی بزرگ در آسمان پرواز می کردند و هرگاه اسباب بازی های آن ها به زمین می افتاد برش می داشتند و به نزد کودکان می بردند. داندل سعی کرد تا آن ها را بشمارد ولی تعدادشان زیاد بود و او خیلی زود خسته شد. اندکی بعد صدای بال های پروانه ها و سنجاقک ها در گوشش طنین انداخت. آن ها بر فراز آسمان و بر قوس نمدار رنگین کمان می سریدند. چون به آن سوی دوردست نگرست آهوها را دید که لب رودخانه آب می نوشند. آنگاه بویید و بوی دانه های کاج و بلوط مشامش را پر کرد. بویی که او را به دوران کودکی اش برد. بلوط شیرین بود اما دانه های کاج تلخ و بدمزه بودند. برگ های سوزنی کاج را دوست داشت چراکه با آن ها خانه ای می ساخت که با بادی اندک فرومی ریخت. گریه اش که می گرفت مادرش نوازشش می کرد و با آواز زیبایش دلداریش می داد و او با این نوای دل نشین غصه ها را از یاد می برد و به خواب می رفت. ناگاه صدایی از فراز کوه ها و از اوج آبشار فرایش خواند. صدا مهربان بود و او نتوانست به آن سو نگاه نکند. سپس میان ابرهایی که هزار چهره داشتند جستجو کرد و چهره آشنا و شیرینی را دید. مادرش که هنوز می خندید. داندل شگفت زده شد و از او پرسید که چگونه هنوز زنده است؟ پاسخ شنید اینجا هیچ کس نمی میرد. شاید فراموش شود اما زنده خواهد ماند. او مشتاق شد و به سوی صدا به پرواز درآمد؛ اما راه طولانی بود و او پر پرواز نداشت و هر چه تلاش کرد نتوانست به آن سو که دور و دست نیافتنی بود برسد و در آغوش مادر آرام گیرد. دلش پر از اندوه شد و از تنهایی اش دل تنگ شد. دوست نداشت میان خاک بماند و در خاطرات تلخ فراموش شود. چشمانش را بست و خود را میان رود انداخت. رودی عمیق و وحشی که او را در میان گرفت و بلعید. نفسش تنگ شد و برای زنده ماندن دوباره به تقلا افتاد. این بار برای بودن و ماندن.))

داندل کم کم به هوش آمد. چشمانش تار بود و اولین چهره ای که تشخیص داد رابرت بود. سپس مابقی سایه ها را دید ... مرد جوانی که آن ها را از دخمه مرگ نجات داده بود و کنارش دکتري که دستکش هایش خون آلود بود.

رابرت آرام پرسید: خوبی؟

لبانش سست بود و تنها توانست کلمه کوتاهی زمزمه کند: من کجام؟

- توی یه کلبه چوبی امن. نگران نباش.

او با سردرگمی به کایل و دکتر نگاه انداخت. دکتر لبخندی زد و گفت: خوش شانس بودی که گلوله به قلبت اصابت نکرده و گر نه خیلی زود می مردی.

دانلد چیزی نگفت و از ناراحتی چشمانش را بست. رابرت دست لرزانش را گرفت و دلداری اش داد: همه چی رو به راهه. تونی و گروهش دارن به ما می پیوندن. این آخرین پایگاه اون خون آشام هاست و به زودی ریشه کن میشن.

دانلد با بهت زدگی نگاهش کرد و گفت: بدی هیچ وقت ریشه کن نمیشه.

کایل با امیدواری پاسخ داد: ولی میشه به خوبی ها امیدوار بود. این چیزیه که به من یاد دادن.

چشمان دانلد درخشید و لبخند شیرینی زد. لبخندی که رابرت کمتر از او دیده بود، میان تلخی های دنیا و خون خواری های شیاطینی که نامشان را انسان گذاشته بودند.

و به راستی چه دشوار بود که با دیدن هزاران درد و زجر بی پایان بخندی و امیدوار باشی.

به راستی چگونه ممکن بود که با همه جنایت ها و بی رحمی ها از موجودی به نام بشر متنفر نشوی و باورش کنی؟

اما او هنوز امیدوار بود. کنار مرد جوانی که از مرگ نجاتش داده بود، کنار دوست قدیمی و مهربانش و کنار دکتری که او را از یک قدمی مرگ به آغوش زندگی بازگردانده بود. برایش اهمیتی نداشت که این گروه خون خوار متلاشی شود یا نه. مهم آن بود که به همه جنایتکاران ثابت شود که کسانی هستند که مانع از پلیدی هایشان خواهند شد.

و او به خود و رابرت می بالید که در برابر آن ها ایستاده و بی هیچ ترسی داوطلب مرگ شده است.

کایل ادامه داد: توی سرزمین ما پلیدی جایی نداره و پلیس ما با هر جنایتکاری می جنگه و نابودش می کنه.

دانلد پرسید: کی به پلیس نیویورک خبر داد؟

رابرت به کایل نگاه کرد و گفت: اسم این دوست جوونمون کایله. اون موضوع رو بهشون اطلاع داد. ظاهراً پلیس ایرلند هم با کشف این موضوع تصمیم جدی در نابودی اونها داره.

دانلد با نگران از دختر جوانی که در شهرک اسکروندا اسیر بود پرسید. رابرت که بی خبر بود با ناامیدی گفت: بعید می دونم تا الان زنده مونده باشه. اونها نمی دارن تا کسی جون سالم به در ببره.

او مکثی کرد و با ناراحتی گفت: ولی ما نجات پیدا کردیم ... مثل همیشه.

کایل گفت: حس عجیبیه وقتی از مرگ به زندگی برمی گردی. انگار که دوباره متولد شدی و این بار دنیا رو بارنگ و بوی تازه ای می بینی. وقتی اون ربات با چاقو صورتم رو می برید مرگ رو با چشمهام دیدم حتی درخشش تیغه چاقو رو که روی پوستم حرکت می کرد.

دانلد گفت: تو لایق زندگی هستی.

او با بی تابي از کایل درخواست گوشی موبایل کرد. دکتر پیش قدم شد و گوشی اش را به او داد. دانلد گوشی را به رابرت داد و از او خواست تا با تونی تماس بگیرد.

اندکی بعد تونی پاسخ داد و با شنیدن صدای رابرت جا خورد و با هیجان از حال او و داندل پرسید. رابرت با نگرانی از گروه تجسسی که به شهرک اسکروندا اعزام شده بودند پرسید و تونی هم‌زمان با رئیس گروه ارتباط برقرار کرد.

صدا به‌سختی شنیده می‌شد. آنتن دهی در آن مکان متروکه و دورافتاده ضعیف بود و آن‌ها سخنان مرد را که از ترس به زمزمه شبیه بود گوش دادند.

صدایی که با زوزه تندباد می‌آمیخت و هراسشان را بیش‌ازپیش می‌کرد.

ساعت‌ها گذشته بود و آن‌ها هنوز موفق به ردیابی محل دقیق سلول‌های شکنجه شهرک نشده بودند. بی‌شک آن قاتلان بی‌رحم دورافتاده‌ترین و ترسناک‌ترین نقطه را برای جنایت خود در نظر گرفته بودند. جایی که نه رد خون دیده شود و نه اثری از جنازه‌های سلاخی شده.

و شاید در همین لحظه که آن‌ها در پناهگاهی مخفی شده بودند قربانیان دیگری در سایت به مزایده گذاشته شده و در حال شکنجه شدن بودند.

این فکر آزاردهنده‌ای بود که داندل و رابرت را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت و هر لحظه آن جنایت‌های ترسناک در ذهنشان می‌چرخید و عذابشان می‌داد.

صدا از میکروفن رئیس گروه به گوششان می‌رسید.

صدایی که پر از ترس و وحشت بود. نویز صدا هر از گاهی مانع از شنیدن مکالماتش بود و گاهی تا چند ثانیه صدا قطع می‌شد.

به‌زودی مک‌اعلام کرد که به ساختمان بزرگ و مرموزی رسیده‌اند که از آن صدای فریاد به گوش می‌رسد.

صدایی که مشخص نبود به‌راستی متعلق به اسیری است که زیر شکنجه قرار گرفته یا بازهم زوزه باد است که میان پنجره‌های شکسته می‌پیچد.

آن‌ها کمی بعد وارد ساختمان شدند و مک لحظه‌به‌لحظه اتفاقات را گزارش کرد.

فصل بیست و چهار

ساختمان در تاریکی محض فرو رفته بود. تاریکی ای که حتی روشنایی روز هم قادر به از بین بردنش نبود. هر از گاهی باد سردی می وزید و با زوزه ای ترسناک در آن سالن بزرگ و خاک آلود می پیچید. صندلی های شکسته و کهنه ای که در هر گوشه دیده می شد این سؤال را به ذهن می رساند که چرا این مکان بدین شکل رها شده است؟

سؤالی که هیچ کس جوابی برایش نداشت.

جلوتر که رفتند دوباره صدای فریاد را شنیدند و به آن سو دویدند. مقابلشان چندین سلول شکنجه قرار داشت و بالای هر یک آرم ECS و شماره ای دیده می شد.

صدا را ردیابی کردند و درب سلول را شکستند.

به محض ورود به آن مکان هراسناک غرق در وحشت شدند. خون همه جا را پر کرده بود و ربات شکنجه گر در حال بریدن گوشت بازوی قربانی اش بود. آن ها بدون معطلی ربات را با شلیک چندین گلوله از پا درآوردند و تلاش کردند تا مرد را نجات دهند اما او از شدت زخم های متعدد خیلی زود میان دستان آن ها جان داد.

و جستجو میان سلول ها آغاز شد. در برخی از آن ها اجساد یافت می شد که با اسید متلاشی شده بودند و برخی هنوز خالی و تمیز بودند. با نزدیک شدن آن ها به دالان خروجی فضا تاریک تر شد به گونه ای که همگی دوربین های دید در شب را به کار انداختند. راه با پله هایی طولانی به پایین می رفت. چنین به نظر می رسید که راه به انبار یا بایگانی متروکه ای منتهی می شود. مک دستور پیشروی داد و خود با احتیاط به دنبال آنان روان شد.

ساختمان بزرگ و ترسناک بود و آن ها در هر قدم بیشتر و بیشتر به تاریکی محضی که رو در رویشان بود وارد می شدند.

طبقه پایین هیچ صدایی به گوش نمی رسید. دوربین ها تصاویر سیاه و سفید دلهره آوری را نمایش می دادند. اندکی بعد وارد فضای مسطحی شدند. طبقه پایین به پارکینگ بزرگی شباهت داشت، زمینی باز و خالی از تجهیزات.

اما این تصور اندکی بعد تغییر یافت. یکی از مأموران با صدای لرزانی زمزمه کرد: اون جلو رو ببینین.

و همه به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردند. این صحنه قابل باور نبود. مقابلشان چنگک های بسیاری بود که بر آن ها جسدهای سلاخی شده و تکه تکه شده انسان آویخته بود. حتی روی تعدادی از چنگک ها تنها تکه های بریده شده بدن باقی مانده بود. جلوتر مقابل پاهایشان سرهای بریده شده و ازهم پاشیده و یا امعاء و احشاء بدن دیده می شد. با دیدن این حجم از جنایت مأموران با وحشت به جلو خیره ماندند. ماسک های آن ها مانع از استشمام بوی تعفن بود اما می شد تصور کرد که در آن مکان خوفناک چه بوی منزجرکننده ای پر شده است. حشرات و سوسک های زیر و درشت در اطرافشان بسیار بود. آن ها روی اجساد حرکت می کردند و درون حفره های ایجاد شده روی اجساد پنهان می شدند. هیچ کس نتوانست بفهمد که این قتل ها کی و کجا رخ داده است.

چنین به نظر می رسید که تعداد کشته ها از صد نفر تجاوز کند.

این صحنه دل خراش و چنندش آور همه را شوکه کرده بود تا آنجا که متوجه حضور دو ربات نگهبانی که در آن سوی اجساد بودند نشدند.

و به یکباره با حمله ناگهانی آن‌ها غافلگیر شدند. گلوله‌ها در تاریکی به سویشان شلیک شد و چندین نفر از این حمله کشته شدند. مک که دستپاچه شده بود به سرعت فرمان عقب‌نشینی داد و آن‌ها در گوشه و کنار دیوار و ستون‌ها پنهان شدند. تک‌تیراندازها که دو نفر بودند با دوربینشان ربات‌ها را هدف گرفته و شروع به تیراندازی کردند. درگیری بالا گرفت و ربات‌ها و آن دو شروع به شلیک‌های پیاپی کردند.

و سرانجام پلیس‌ها پیروز شدند و دو ربات از بین رفتند.

سپس گروه با ترس فراوان به جستجویش ادامه داد. با نزدیک شدن به اجساد مشخص شد که آن‌ها از ملیت‌های مختلف هستند. مک به دکتری که همراهشان بود دستور داد تا کشته‌ها را بررسی کند. شواهد نشان می‌داد که همگی مدت‌ها قبل مرده و در این مکان نگهداری شده‌اند.

حتی به این نتیجه رسیدند که شکنجه‌های این گروه خون‌خوار بیش از آن چیزی بوده است که تصورش را می‌کردند. شکنجه‌هایی که بسیاری از آن‌ها خارج از سایت و به صورت رو در رو توسط کسانی که مایل به کشتن قربانیان بوده‌اند انجام شده است.

مک با گزارش این موضوع از وخامت اوضاع گفت و داندل پشت خط پاسخ داد: احتمالاً اون وحشی‌ها از پناهنده‌های قاچاق یا برده‌های جنسی برای این کار استفاده کردن.

سخنان دردناک او را رابرت کامل کرد: این چیز تازه‌ای نیست. معمولاً قربانی‌ها از بین افراد بی‌نام و نشون انتخاب میشن تا اگه مردن کسی به سراغشون نیاد.

تونی با تأسف گفت: ای کاش می‌شد جلوی این فجایع رو برای همیشه گرفت.

داندل پاسخ داد: هر قربانی هزاران دلار براشون می‌ارزه. چه تجارتی بالاتر از این؟

و همه در اندوهی عمیق فرورفتند.

گروه به جستجویش ادامه داد. حال همه آماده بودند تا با صحنه‌های بدتر از این مواجه شوند. باآنکه مسلح بودند ولی همگی از ترس با قدم‌هایی شمرده و آرام جلو می‌رفتند. گذشتن از میان اجساد تکه‌تکه شده و آویزان بر چنگکی بزرگ کار آسانی نبود و آن‌ها با هراس و ناراحتی از میان این کشته‌ها عبور کردند. کسانی که شاید هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه به این دخمه هولناک کشیده شده و شکنجه شده‌اند. آن‌هایی که روزی پدر و مادرشان آرزوهای بسیاری برایشان داشتند و حالا اینجا میان تاریکی با جسدی متلاشی شده در برزخ شیطان آویخته بر چنگال مرگ تلوتلو می‌خوردند.

هیچ‌کس نتوانست سنگینی این فاجعه را تاب آورد و به محض خارج شدن از میان لاشه‌ها همگی ایستاده و چندین نفس بلند و عمیق کشیدند. حتی دو تن از آن‌ها مجبور به نشستن روی زمین شدند و همکارانشان به دلداری‌شان رفتند.

بودن میان آن همه جنازه معلق درحالی که بیشتر آن‌ها از هم‌پاشیده و توسط حشرات و کرم‌ها خورده شده بودند به راستی دل‌خراش و آزاردهنده بود.

دکتر گروه و دو تن از پلیس‌ها در ابتدای راه باقی ماندند و بقیه به تجسس ادامه دادند.

راه تاریک همچنان ادامه داشت تا آن حد که آن‌ها فراموش کردند روز است و هنوز تا شب زمان زیادی باقی مانده است. این ظلمت مانند طلسمی آن مکان ناشناخته و نفرین شده را پر کرده بود. گویی با هر گام بیشتر در این سیاهی فرومی رفتند.

تا آنکه در سکوت محض آن فضا صدای کمک خواهی زنی را شنیدند. صدا از روبرویشان بود. همگی با اسلحه به آن سمت نشانه رفتند و با هماهنگی مک قدم به قدم به سمت صدا پیشروی کردند.

با چند قدم بعدی دوربین هایشان از درون تاریکی همه چیز را آشکار کرد. زن جوان که از دستانش به طنابی آویزان بود با وحشت فریاد می زد و کمک می خواست. آن‌ها به صدای آرامی به او اطمینان دادند که پلیس اند و نباید نگران باشد. بیشتر که دقت کردند روی سقف دوربینی را دیدند که روبروی زن نصب شده و از او فیلم برداری می کند.

و همه جا خوردند و با احتیاط به سویش رفتند. مشخص نبود که در آن قتلگاه خوفناک چه چیزی در انتظار زن است که دوربین از آن فیلم برداری خواهد کرد.

مک به نفراتش تأکید کرد که با احتیاط کامل جلو بروند.

اما هنوز به زن نرسیده بودند که صدایی مهیب در آن فضای مرموز پیچید.

تا چندثانیه ای همه شوکه شده به روبرویشان خیره ماندند. زن که صدا را شنید ساکت شد و تلاش کرد تا برگردد و پشت سرش را ببیند. صدا عجیب و غیرقابل باور بود حتی تعدادی از آن‌ها تصور کردند که غیرواقعی و ساختگی است اما با دیدن خرس بزرگ و غول پیکری که به سویشان می آمد همه باور کردند که صدای نعره را درست شنیده اند.

نعره خرس مهیب و هولناک بود و در آن قتلگاه طنین انداخت. مک فریاد زد: مراقب باشید. یه خرس بزرگ جلومونه.

خرس ابتدا به سمتشان دوید اما بعد بوی طعمه هوشش را برانگیخت. سپس بدون توجه به آن‌ها به سمت زن رفت و با ولع بدنش را بو کشید. همه دست به اسلحه بردند اما از آن فاصله امکان شلیک وجود نداشت.

خرس که گرسنه و وحشی بود به سرعت به زن حمله کرد و قبل از آنکه کسی قادر به نجاتش باشد پنجه های قدرتمندش بدن نازک زن را پاره پاره کرد و مقابل چشمان حیرت زده پلیس ها ظرف چند ثانیه جان داد. خرس که او را کشت آرام گرفت و باشتهای خونش را لیسید، سپس با پوزه قوی اش به او آویخته شد و شروع به دریدن بدنش کرد. بدن زن از فشار دندان های خرس پاره پاره شد. او تکه های گوشتش را بلعید و با دندان هایش استخوان هایش را خرد کرد و میان آرواره هایش جوید.

دوربین از تمام این صحنه ترسناک فیلم گرفت تا آن‌ها در سایت به نمایش گذارد. فیلمی که مسلماً طرفداران زیادی داشت. خورده شدن توسط حیوانات وحشی موضوع تازه ای بود که سایت ECS به خوبی آن را می دانست و کلیپ هایی که از قربانیانش میان دندان های درندگان تهیه کرده بود باقیمت های هنگفتی به فروش می رفت.

و این بار نیز پلیس نتوانست هیچ کمکی به قربانی کند. آن‌ها که سردرگم و مستأصل شده بودند با دیدن این صحنه دل خراش تا چندثانیه ای گیج بودند اما با دستور مک همگی به خرس شلیک کردند و خرس در آخرین لحظه درحالی که قصد حمله به آن‌ها را داشت با چندین گلوله از پا درآمد.

با دیدن این فجایع مک از تونی درخواست کرد تا نیروی کمکی بفرستد و تونی به او قول داد تا در اسرع وقت هماهنگی‌های لازم را با پلیس لتونی انجام دهد. اگرچه حتم داشت آن‌ها به دلیل ترس از این گروه خطرناک همکاری لازم را نخواهند کرد.

از سویی دیگر تونی خبر داد که پلیس ایرلند همکاری خود را با آن‌ها اعلام کرده و به‌زودی چندین گروه از نیروهای ویژه برای در هم شکستن پایگاه اصلی آدمکشان ECS به فرودگاه تسخیرشده حمله خواهند کرد.

این خبر برای دانلد و رابرت خوشحال‌کننده بود.

اگرچه بسیاری در این ماجرا به قتل رسیده بودند اما به نظر می‌رسید که با تصاحب پایگاه‌های این گروه عملاً شکستشان نزدیک شده است. چیزی که می‌توانست زمینه‌ساز نابودی کامل این فرقه شیطانی باشد.

دانلد که این خبر را شنید لبخندی زد و به فکر فرورفت حتی از رابرت خواست تا برای مبارزه او را هم با خود ببرد.

حال دو پایگاه بزرگ گروه ECS در شرف نابودی بود. یکی در شهرک اسکروندا و دیگری در فرودگاه قدیمی شمال ایرلند. یکی در میان تاریکی و ارواح فراموش‌شده و آن دیگری در کنار جنگل و درختان انبوهش.

فصل بیست و پنج

هوا رو به تاریکی می‌رفت. به رابرت خبر دادند که پلیس ایرلند با نیروی کامل به سمت فرودگاه تسخیرشده در حرکت است و نفراتی از پلیس آمریکا نیز همراه آن‌هاست. این یک جنگ واقعی بود میان متجاوزان گروه ECS و پلیس.

اگر این پایگاه به دست پلیس می‌افتاد کارشان یکسره بود. رابرت و داندل به همراه کایل سوار اتومبیل شدند و در تاریکی مرموز جنگل به راه افتادند. تونی، هنریک و میکائیل هم کم‌وبیش با آن‌ها در تماس بودند. خبر خوب دیگر آن بود که میکائیل سعی داشت با ارسال ویروس سرورهایشان را مختل کند.

داندل باوجود زخم عمیقش حاضر نشد در کلبه بماند و با آن‌ها همراه شد. اتومبیل در جاده باریک و ترسناکی به جلو می‌رفت. نور شدیدش میان درختان می‌افتاد و صحنه‌ای هراسناک را می‌ساخت. سکوت عجیبی بر آن مکان حاکم بود تا آن حد که داندل پرسید: به نظر میرسه شیطان اینجا هم هست.

کایل با دلهره پاسخ داد: شیطان همه‌جا هست.

رابرت چیزی نگفت و فقط به سیاهی‌ای که اطرافشان را فراگرفته بود خیره شده بود. داندل که با زخمش به سختی نفس می‌کشید سیگاری برداشت و روشن کرد. رابرت غرولندی کرد و گفت: قرار نیست بمیریم مگه نه؟

- نمی‌دونم.

و دوباره سکوت میانشان برقرار شد. کایل به دوردست اشاره کرد و گفت: اونجاست ... می بینین؟

همگی به هیاهویی که در دوردست بود نگاه کردند. به نظر می‌رسید که در تاریکی جدالی سخت میان پلیس و آدمکشان در گرفته است. تا آن حد که می‌شد شعله‌های رگبارها را از آن فاصله دور دید. ربات‌ها و تک‌تیراندازها درگیر شده و به هم شلیک می‌کردند.

در آن سو تصویر چهره خسته میکائیل روی گوشی موبایلی که دکتر به امانت به آن‌ها داده بود هر لحظه مقابل چشمشان بود. او همچنان تلاش می‌کرد تا ویروس جدید و خطرناکی را که خود تولید کرده بود به جان سیستم آن‌ها بیندازد. او دو شب بود که پلک بر هم نگذاشته بود و حالا باوجود همه خستگی‌اش باز هم روحیه‌اش را از دست نداده و با تلاش به مبارزه‌اش ادامه می‌داد.

هنریک به آن‌ها خبر داد که در این مدت تنها سه مورد شکنجه در سایت قرار داده شده است. این نشان می‌داد که با سرنگونی پایگاه‌هایشان می‌توان به نابودی این گروه امید داشت.

اتومبیل به‌زودی به محلی که پلیس‌ها مخفی شده بودند رسید. آن‌ها خود را معرفی کردند و با مأموران مسلح همراه شدند. روبرویشان ساختمان فرودگاه بود که حالا در نور فراوانی غرق شده بود و تعداد زیادی ربات نگهبان از آن محافظت می‌کردند. خبری از نفرات گروه نبود و آن‌ها مانند ترسوها در مقر خود مخفی شده بودند.

اندکی بعد جدال به پایان رسید و تک‌تیراندازها پیروز شدند. پلیس‌ها به سمت ساختمان پیشروی کردند و با احتیاط وارد شدند. درون سالن بزرگ هیچ انسانی دیده نمی‌شد. آن‌ها حدس زدند که نفرات گروه در طبقات بالا پنهان شده باشند و با این تصور از پله‌های بزرگ آنجا بالا رفتند و ماسک‌هایشان را به‌صورت زدند. رابرت و داندل نیز همراه آنان بودند و کایل که تمام نقشه ساختمان فرودگاه را می‌شناخت به‌عنوان راهنما هدایتشان می‌کرد. سکوت عجیب و ترسناک آن فضا مرموز و غیرقابل اعتماد بود. بی‌شک آن

گروه آدمکش در برابر این حمله نقشه خطرناکی تدارک دیده بودند. آنچه داند از آن هراس داشت و در هر قدم که جلو می‌رفتند انتظار رخداد حادثه‌ای را می‌کشید.

در سویی دیگر ...

در شهرک متروکه اسکروندا گروه پلیس با سردرگمی در راه‌های پرپیچ‌وخم ساختمان گیر افتاده بود. تاریکی محض و ظلمات شب سبب شده بود که آن‌ها بی‌هیچ نوری ناچار به جستجوی بازماندگان باشند. بازماندگانی که هیچ‌کس آمار دقیقی از تعدادشان نداشت. با ادامه پیشروی به زیرزمین‌ها و متعنی رسیدند. در سیاهی محض امکان وجود هر خطری بود و آن‌ها با بستن ماسک‌هایشان و مسلح کردن سلاح‌ها وارد آن مکان هولناک شدند. برای جلوگیری از غافلگیری نباید از هیچ نوری استفاده می‌کردند. با شنیدن صداهای عجیب و ضعیفی که از دور به گوش می‌رسید گروه حرکتش را به عمق تاریکی ادامه داد.

کمی بعد به موتورخانه بزرگی رسیدند. بوی روغن سوخته و گازوئیل با بوی تعفن فاضلاب آمیخته بود و نفس کشیدن را غیرممکن می‌کرد. مک به نفرات دستور داد تا یک‌به‌یک فضایی را که لابه‌لای موتورهای بزرگ و قدیمی بود بررسی کنند. صدا حالا نزدیک‌تر بود و می‌شد آن را شنید. دو نفر جلو رفتند و بقیه منتظر ماندند. همه با دوربین‌ها مشغول تماشای جلو بودند.

ناگهان صدایی که تا لحظاتی پیش به ناله یک گربه شباهت داشت تبدیل به فریادهای ترسناک یک خرس شد. خرس دیگری در آن مکان ناشناخته منتظرشان بود. با فریاد خرس همه‌جا خوردند و هر یک در گوشه‌ای پنهان شدند.

در کمال ناباوری صداها بیشتر شد و آن‌ها دریافتند که در میان تعداد زیادی خرس گیر افتاده‌اند. اینجا مکان نگهداری آن‌ها بود. جایی که درواقع قفس خرس‌ها محسوب می‌شد و گروه پلیس درست به میان آن‌ها وارد شده بود. مک که دریافت خرس‌ها همه‌جا هستند به نفراتش در بی‌سیم دستور داد تا دورهم جمع شده و به سرعت از این تله مرگبار خارج شوند و تا رسیدن نیروی کمکی منتظر باشند. نفرات با ردیابی هم سعی کردند تا به سمت راه خروجی بروند اما بویایی خرس‌ها قوی بود و در تاریکی شروع به تعقیب طعمه‌هایشان کردند. پلیس‌ها به هر سمت که نگاه می‌کردند صدای نفس‌های بلند خرس‌ها و ناله‌هایشان شنیده می‌شد. مک سعی کرد تا نفرات را آرام کند تا بتوانند به سمت راه خروجی بازگردند اما خرس‌ها در شکار ماهر بودند و سپس حمله‌شان آغاز شد. از هر سو خرس بزرگی به نفرات حمله کرد و صدای نعره‌هایشان با شلیک گلوله‌ها آمیخت. دندان‌های تیز آن‌ها با هر حمله بدن نفرات را می‌درید. تیراندازی‌ها بی‌تأثیر نبود و در ازای کشته شدن نفرات تعدادی از خرس‌ها نیز کشته شدند. مک ترجیح داد تا این جنگ بیهوده را پایان دهد و به نفراتش تأکید کرد که به فکر خارج شدن از این قفس بزرگ باشند.

آن‌ها به تدریج دور هم جمع شده و به سرعت به سمت راه خروجی که با تابلوی کهنه و قرمز رنگی مشخص بود رفتند و پشت سرشان در بزرگ و فلزی آنجا را بستند. بیرون اندکی روشن‌تر بود و می‌شد اطراف را دید. سه تن زخمی شده و چهار نفر در حمله خرس‌ها کشته شده بودند.

مسیر با پله‌های طولانی‌ای تا همه طبقات بالا می‌رفت. آنجا پله‌های فرار ساختمان بود. آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و وارد طبقه سوم شدند. جایی که قبلاً بررسی نشده بود. آنجا هم سالن بزرگی داشت و مشابه طبقه دوم بود. پر از صندلی‌های کهنه و خاک‌آلود و میزهایی که سال‌های سال به حال خود رها شده بودند. در انتهای سالن بازهم سلول‌های شکنجه دیده می‌شد که با شماره و آرم مشخص شده بودند. آن‌ها به سرعت به سمت سلول‌ها رفتند تا اگر کسی زنده مانده است نجاتش دهند.

ولی هنوز به سلول‌ها نرسیده بودند که صدای گریه دختر جوانی را از پشت سرشان شنیدند.

دختر از همان دری که آن‌ها گریخته بودند خارج شده بود و سعی داشت تا به سمتشان پناه بیاورد اما صحنه‌ای دل‌خراش همه را منقلب کرد. سه سگ وحشی و گرسنه به دست‌ها و پاهایش چسبیده بودند و رهایش نمی‌کردند. او هر چه بیشتر جیغ می‌زد سگ‌ها عصبانی‌تر شده و دندان‌هایشان را عمیق‌تر در گوشت بدنش فرومی‌کردند. زخم‌هایش شدید بود و خون به سرعت روی زمین جاری شد.

مأموران تلاش کردند تا به سگ‌ها شلیک کنند اما آن‌ها به قدری نزدیکش بودند که این کار ممکن نبود. دختر که از شدت درد می‌لرزید با گریه و التماس خواست تا رهایش کنند.

این صحنه یکی از پلیس‌ها را عصبی کرد و به سمت سگ‌ها دوید. مک به او هشدار داد تا مانعش شود اما جان با اسلحه فریاد زنان به سویشان رفت. سگ‌ها با دیدن حمله جان خشمگین‌تر شدند و دختر را به‌زور دنبال خود کشیدند. دختر از شدت درد و خونریزی بی‌هوش شد و سگ‌ها بلافاصله حمله کرده و شروع به دریدن دست و پاهایش کردند. جان تیراندازی کرد و سگ‌ها را یکی پس از دیگری کشت. آن‌چنان سریع و برق‌آسا که فرصت حمله‌ای پیدا نکردند.

او دوان‌دوان به دختر رسید و بالای سرش رفت اما زخم‌هایش به قدری عمیق و وحشتناک بود که همان‌جا در آغوشش چند نفس بریده کشید، به چشمانش خیره شد و درحالی که می‌لرزید جان داد. صحنه دردناکی بود و همه متأثر شدند. انسان‌ها در این مکان نفرین شده به راحتی می‌مردند و هیچ‌کس از مرگشان ناراحت نمی‌شد.

او اطرافش را نگاه کرد. همه‌جا دوربین بود و این صحنه خونین هم مانند همه جنایت‌ها ضبط شده بود، برای آن‌هایی که از دیدن این صحنه‌ها لذت می‌بردند. برای آن‌هایی که مرگ یک انسان تفریح روزانه‌شان بود کنار هم در خانه، کنار گرمای رختخواب یا پشت میز بزرگ مدیریت.

مک با ناراحتی به سراغ او رفت و شانه‌هایش را فشرد. جان با اندوه گفت: فقط چند ثانیه فرصت می‌خواستم تا زنده بمونه.

- کاری از دستت بر نمی‌اومد. تو تلاشت رو کردی.

او صورت خون‌آلود دختر را به سمت مک گرفت و گفت: می‌بینی؟ هنوز بهم خیره شده و ازم کمک می‌خواد.

مک آرام خم شد و چشمان زیبایش را بست. آهی کشید و زمزمه کرد: اینجا جون انسان‌ها هیچ ارزشی نداره. بهتره زودتر بریم و این محل نفرت‌انگیز رو ترک کنیم.

- داریم از چی فرار می‌کنیم؟

- از شیطانی که اینجا حکومت می‌کنه. اون خیلی قدرتمنده و ما نیاز به کمک داریم.

جان که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود گفت: ما هم می‌میریم مگه نه؟

مک لبخند تلخی زد و بدون آنکه چیزی بگوید بلند گفت: بهتره راه بیفتیم. نیروی کمکی به‌زودی میرسه.

و گروه مستأصل و درمانده به سمت سلول‌های شکنجه به راه افتاد. آن‌ها جلوتر رفتند و مک درنگی نکرد و ایستاد. امیدی نبود و او از گوشی موبایلش آرام از تونی پرسید: خبری از اون پلیس‌های لعنتی نیست نه؟

تونی که صدایش قطع و وصل می‌شد خلاصه و کوتاه جواب داد: متأسفانه از همکاری امتناع کردن.

مک به گروهانش نگاه کرد و گفت: پس ما تنهای تنهایییم درسته؟

تونی سعی کرد دلداری‌اش دهد و گفت: سعی می‌کنم یه گروه دیگه از اینجا براتون می‌فرستم. فقط دووم بیارید.

- چه جوری؟

صدای مک لحظه‌ای بلند شد اما خودش را کنترل کرد و درحالی‌که از خشم می‌لرزید پاسخ داد: هر قدم که جلوتر میریم آدم‌های بیشتری می‌میرن. نمی‌تونم جلوی نفرات رو بگیرم چون جون انسان‌ها توی اون سلول‌های لعنتی در خطر. حالا بهم بگو چیکار کنم؟ بمونم و شاهد مرگ آدم‌ها باشم یا جلو برم و مرگ نفراتم رو ببینم؟

تونی با درماندگی آهی کشید و گفت: حدسش رو می‌زدم که پلیس خائن لتونی کمکمون نکنه اما باورم نمی‌شد. حالا کاملاً باور کردم و از این بابت متأسفم.

مک با دلخوری گفت: تو مقصر نیستی. این جریان از جای دیگه ای هدایت میشه که خارج از کنترل.

او که دور شدن نفراتش را می‌دید به تونی خیره شد و آرام زمزمه کرد: خب ... من باید برم رئیس. نفراتم منتظر من هستن. توی این دقایق آخر می‌خوام کنارشون باشم.

تصویر مک آخرین یادگار تلخی شد که تونی از آن گروه فداکار دید و باور کرد ... و صدایش که در گوش تونی پیچید و همانند خاطره‌ای در ذهن او نقش‌بست.

آن شب دیگر هیچ خبری از آن‌ها نشد. هیچ‌کس دیگر آن‌ها را ندید و فتح شهرک اسکروندا علیرغم تمام تلاش‌ها به شکست مواجه شد.

پلیس لتونی همچنان بر عدم دخالت خود در این پرونده خونین اصرار ورزید و تا پایان این ماجرا با آن‌ها همکاری نکرد.

کمی بعد فیلمی در گوشی موبایل به دست تونی رسید که از آخرین لحظه‌های مرگ گروه مک خبر می‌داد. در این فیلم کوتاه که توسط یکی از آن‌ها گرفته شد بود مشخص شد که یکی نفرات از استنشاق عطر مخدر دیوانه شده و در حال تیراندازی به همکاران خود است. مردی که آخر کار سر خودش را با گلوله متلاشی کرد. فیلم با مرگ آخرین نفر که زخمی شده بود و ماجرا را تعریف می‌کرد در واتس آپ آپلود شد. به نظر می‌رسید که یکی از آن‌ها از گاز مخدری که در سلول شکنجه پر شده بود آلوده شده و همه را به رگبار گلوله بسته است.

و این فیلم تلخ‌ترین حادثه‌ای بود که تونی و همکارانش در نهایت تأسف تماشا کردند و غرق در اندوه شدند.

آن شب در اداره پلیس نیویورک به یاد پلیس‌هایی که در این مأموریت مرده بودند یادواره‌ای بر سردر ساختمان آویخته شد.

لوحه‌ای که در آن لیست کشته‌شدگان پلیس را نوشتند. آن‌هایی که داوطلب مرگ شده بودند.

فصل بیست و شش

در فرودگاه قدیمی ایرلند ...

گروه با صدای بلند و هراس‌انگیز شیطان از بلندگوهایی که در تمام ساختمان نصب شده بود متوقف شد. روبرویشان دو کودک که خواهر و برادر بودند با زنجیری بر گردن مقابل ربات شکنجه‌گری زانورده بودند.

هر دو گریه می‌کردند و این صحنه عذاب‌آور آن‌ها را به شدت متأثر کرد. صدا پلیس‌ها را به دیدن صحنه زنده یک شکنجه دعوت کرد. تک‌تیراندازها آماده شدند تا به ربات شلیک کنند اما دوربین‌ها آن‌ها را شناسایی کرد و صدا هشدار داد که در صورت تیراندازی کشته خواهند شد حتی از سلاحی که روی سقف کار گذاشته شده بود به یکی از آن‌ها شلیک شد و او در دم جان داد.

همه باورشان شد که تهدیدها جدی است و آن‌ها در محاصره سیستم‌های الکترونیکی و مرگبار گروه ECS هستند. هم‌زمان در مانیتورهای روی سقف سلولی نمایش داده شد که داخلش پر بود از کودکانی که گریه می‌کردند و در اسارت آن‌ها بودند. صدا دوباره تهدید کرد که در ازای پیشروی پلیس کودکان کشته خواهند شد.

سپس ربات بافرمان شیطان کار را با پاشیدن داروی مخدر به صورت دو کودک آغاز کرد. آن دو به سرعت از خود بیخود شدند و لحظه‌ای بعد با دیوانگی درحالی که جیغ می‌کشیدند به تقلید از هم شروع به جویدن گوشت ساعدشان کردند.

دانلد که از دیدن این صحنه متقلب شده بود در گوش رابرت زمزمه کرد: اون پست فطرت داره بلوف می‌زنه.

رابرت از پلیس کناری‌اش کلتی گرفت و باخشم فریاد زد: حمله کنین.

همه بدون توجه به سلاح‌های دشمن به سوی ربات حمله‌ور شدند. سلاح‌های روی سقف نیز با چند شلیک پیاپی تک‌تیراندازها درهم شکست. رابرت به نزدیکی ربات که رسید تراشه فرانسیس را به سویش پرتاب کرد. تراشه روی بدنش چسبید و به سرعت او را از کار انداخت. ربات همچون تکه آهنی سست و بی‌اختیار کنار کودکان روی زمین افتاد و آن‌ها فرصت پیدا کردند تا دو کودک را نجات دهند. دانلد هم خودش را به آن‌ها رساند و به پلیس‌های ایرلند دستور داد تا برای کشف محل اسارت کودکان راهی شوند. تنها سه نفر با او و رابرت و کایل همراه شدند تا به محل اختفای گروه پلید ECS دست پیدا کنند. کایل می‌دانست که محل مخفی‌ای برای مواقع اضطرار پیش‌بینی شده است. آن‌ها به اتفاقی رفته و پس از منهدم کردن دوربینش در کامپیوتر به دنبال نقشه‌های سری ساختمان رفتند. کایل به زودی راه ورود به زیرزمین و محل مخفی را یافت و نقشه پرینت شده را آماده کرد. حال با داشتن نقشه می‌توانستند راحت‌تر و سریع‌تر محل اختفای گروه را پیدا کنند.

دانلد قبل از ورودشان به زیرزمین با میکائیل تماس گرفت و از او پرسید: میکائیل چقدر میشه روی حرفت حساب کرد؟

میکائیل جواب داد: ویروس روی آدرس سرور آپلود شده ولی هر چی سعی می‌کنم نمی‌تونم بهش نفوذ کنم. فکر می‌کنم اگه سیستم ریست بشه همه چی حل میشه.

دانلد پرسید: پس یه قطع برق می‌خوای درسته؟

- بله.

کایل با هیجان گفت: می دونم تابلو اصلی برق کجاست.

داندل روی شانه‌اش دست گذاشت و گفت: پسر من خوام دوباره ببینمت. بهم قول بده.

کایل لبخند زد و جواب داد: نمی تونم قول بدم.

او باعجله رفت و قبل از آنکه داندل چیزی بگوید میان گروهان پلیس که همه‌جا را محاصره کرده بودند گم شد.

و داندل برایش دعا خواند.

آن‌ها با نقشه‌شان به سمت راه ورودی مخفی رفتند. داندل که هنوز وضعیت جسمی مناسبی نداشت کندتر از آن‌ها حرکت می‌کرد و در هرچند قدم نفس عمیقی می‌کشید تا دردش کاسته شود. او به میکائیل اعتماد کرد و پذیرفت تا به راهی بی‌بازگشت بروند. راهی که باوجود سیستم‌های امنیتی دست‌یابی بدان ممکن نبود.

آن‌ها امیدوار بودند تا بتوانند گروه آدمکشی که مدت‌ها در جستجویشان بودند میان آن پناهگاه سری بیابند.

و به‌زودی وارد راهی باریک و ترسناک شدند که با پله‌های خاک‌آلودی تا قلب تاریکی فرومی‌رفت. راهی به‌سوی جهنم که می‌پیچید و دل زمین را می‌شکافت. راهی بی‌بازگشت که با گام‌های لرزان آن‌ها به‌سوی مرگ پیموده می‌شد.

داندل آخرین سیگاری که به همراه داشت روشن کرد و همراه گروه شجاعش به راه افتاد. او می‌ترسید اما با بودن کنار دوستان قهرمانش ترسش مرد و همراه دود سیگار میان آسمان محو شد و از بین رفت.

رابرت که کنارش بود از او پرسید: هیچ‌وقت فرصت نشد که ازت یه سؤال بپرسم.

- چه سؤالی؟

- تو از مرگ می‌ترسی؟

داندل لبخند زد و صادقانه جواب داد: کیه که ازش نترسه؟

- ولی خیلی‌ها ازش نترسیدن و من بهشون حسادتم شد.

- مهم اینه که بتونی برای هدف‌ت جور دیگه ای ببینیش.

- چه جوری باید دیدش؟

- چیزی که دیر یا زود به سراغمون میاد.

رابرت لحظه‌ای ایستاد و با عمق ذهنش فکر کرد. حرف داندل ساده و قابل‌باور بود. مرگ بی‌آنکه بدانی به سراغت می‌آمد و همه آنچه را ساخته بودی می‌برد و محو می‌کرد. اینجا همان میعادگاهی بود که مرگ را ملاقات می‌کردند و اگر برایشان مقدر شده بود در آغوشش می‌کشیدند.

پله‌ها به سمت شرق می‌رفت و وارد راه باریک زیرزمینی‌ای می‌شد. راهی که انتهایش با نور شدیدی روشن شده بود. به نظر می‌رسید که شیطان برخلاف تصور همه از تاریکی‌ای درونش واهمه داشت و اینجا برای فرار از خویشتن نور را برگزیده بود.

داندل در هر قدم به سوی نور لحظه‌ها را شمرد. لحظه‌هایی که تنها با یک قطع برق و ریست شدن سیستم‌ها تغییر می‌یافت و راهشان را به سوی دشمن می‌گشود.

اما هنوز برق قطع نشده بود. او نگران شد و خواست مانع جلو رفتنشان شود ولی با خود اندیشید که نباید این گروه مصمم را متوقف کند و هدف ارزشمندشان را نادیده بگیرد. پس بی‌درنگ همراهشان به راه افتاد.

میکائیل پشت کامپیوترش همچنان منتظر قطع شدن برق بود و در آن سو داندل با اضطراب زمزمه می‌کرد: عجله کن کایل، وقت زیادی نداریم.

اندکی بعد به سالن بزرگی رسیدند که با نورهای سفید و زردی روشن شده بود. آن‌ها در طبقه پایین سلول‌های شکنجه بودند. جایی که اگر کایل راهنمایی‌شان نمی‌کرد هرگز بدان جا راه نمی‌یافتند.

رابرت آرام زمزمه کرد: فکر کنم همین‌جا باشه.

- چطور این قدر مطمئنی؟

- چون همیشه پایان راه روشن و نورانیه.

داندل لبخند زد و شانه‌های او را فشرد.

اما هنوز چند قدمی جلو نرفته بودند که نگاه‌هایشان به جلو خیره ماند. صحنه روبرویشان ناامیدکننده‌ترین چیزی بود که می‌شد دید. چندین ربات مسلح از درهای ورودی حفاظت می‌کردند و روی سقف پر بود از سلاح‌هایی که با دوربین‌های پرقدرتی روی آن‌ها متمرکز شده بود.

رابرت به کلت کوچکش نگاه کرد و با تمسخر گفت: فکر نمی‌کنم کمکی بکنه.

و به سه پلیسی که همراهشان بود خنده تلخی کرد. آن‌ها سلاح‌هایشان را پایین آوردند و در برابر مرگی که رو در رویشان بود تسلیم شدند. سلاح‌ها آماده شلیک شد و داندل آرام گفت: خب ... اینجا آخرشه. از بودن کنار شماها خوشوقت شدم.

رابرت هم به یاد لحظه‌های باهم بودنشان افتاد و زمزمه کرد: دوست داشتم توی مرسر بمیرم ولی ظاهراً مرگ اینجا به سراغمون اومده.

صدای مسلح شدن تیربارها در سالن پیچید و صدای نفس‌های آن‌ها تنها چیزی بود که در آن لحظه شنیده شد.

داندل چشمانش را بست تا چهره ترسناک مرگ را نبیند و زیر لب دعایش را زمزمه کرد.

اسلحه به صدا درآمد و شلیک گلوله‌اش آغاز شد و اولین نفر در دم جان داد. مرد پلیسی که کنار رابرت ایستاده بود غرق در خون روی زمین افتاد. اسلحه آرام چرخید و روی نفر دوم ایستاد و آماده شلیک شد.

که ناگاه برق قطع شد و همه‌جا در تاریکی فرورفت. حتی نور قرمز رنگ دوربین‌ها نیز خاموش شد و تمامی تجهیزات چندثانیه‌ای در سکون کامل فرورفت. گویی دنیا به پایانش رسیده بود.

با وصل مجدد برق میکائیل نفسش را حبس کرد و دکمه اینتر را زد. ویروس روی سرور نشست و در کسری از ثانیه تمام برنامه‌ها و دستورات نادرست از حافظه تجهیزات پاک شد.

در سالن تیربارهای سقف غیرفعال شد و ربات‌های نگهبان مانند آهن‌پاره‌هایی سنگین و بی‌مصرف سر جای خود میخکوب شدند.

دانلد با ناباوری چشمانش را باز کرد و آرام گفت: پس بالاخره شکست خوردن.

رابرت کلتش را آماده کرد و گفت: به نظر میاد راه باز شده.

قبل از رفتن، دانلد روی پلیس کشته‌شده که هنوز چشمانش باز بود خم شد و آرام دیدگانش را بست و زیر لب کلماتی را زمزمه کرد. دعایی که همیشه با دیدن کشته‌شدگان به زبان می‌آورد. سپس برخاست و به بقیه پیوست.

آن‌ها از کنار ربات‌های بزرگ گذشتند و به در ورودی رسیدند. رمز در پاک‌شده بود و آن‌ها بدون هیچ زحمتی بازش کردند و وارد شدند. آن‌سو در راهروی طولانی‌ای بود که به اتاق‌های متعددی منتهی می‌شد. انتهای راهرو در بزرگ و زیبایی بود که روی آن تابلو زراندودی نصب‌کرده بودند. اتفاقی به نام اتاق میزگرد. دانلد به انتهای راه اشاره کرد و آن‌ها بی‌سروصدا به آن سمت حرکت کردند. کمی بعد به در رسیدند. روی در اشکال زیبایی از اسطوره‌های باستانی حک‌شده بود و این تصاویر آن‌ها را به یاد طرح‌واره‌های تاریخی انداخت. سپس به سرعت در را گشودند و سلاح‌هایشان را به داخل نشانه رفتند. در اتاق میزگرد مرد سیاه‌پوشی پشت میز بزرگش نشسته بود و چهره‌اش با ماسکی ترسناک پوشیده شده بود. او با دیدن این مهمانان ناخوانده جا خورد و سعی کرد تا اسلحه‌اش را بیرون بیاورد.

اما رابرت و دو پلیس تهدیدش کردند و فرصت هر عکس‌العملی از او گرفته شد.

رابرت به او اشاره کرد تا مگنوم بزرگش را روی میز بگذارد و به سمت آن‌ها هلش دهد. مرد نیز به ناچار چنین کرد.

دانلد با تردید از مرد پرسید: تو باید یکی از اعضای گروه ECS باشی. درسته؟

اما مرد حرفی نزد و تنها به او نگاه کرد.

دانلد با لحن سرزنش‌آمیزی ادامه داد: لاف‌جرات داشته باش و باهام حرف بزن.

این حرفش او را برآشفته. آرام برخاست و گفت: مهم نیست که من کی هستم.

- چرا خودت رو پشت ماسک پنهان کردی؟

مرد بلندقد پوزخندی زد و گفت: فکر نکن که پیروز شدی. چون این راه ما تا ابد ادامه داره.

و سپس با خونسردی ماسک سیاهش را برداشت. مردی میان‌سال با صورتی کشیده، موهایی طلایی و چشمانی آبی‌رنگ. نه شیطان بود و نه روح.

دانلد با دیدنش لبخند تلخی زد و گفت: پس تو هم یه انسانی.

- انتظار دیگه ای داشتی؟

- البته که نه.
 - حالا اومدی که برنده شدنت رو جشن بگیری درسته؟
 - جشنی در کار نیست وقتی تو با توحش آدم‌ها رو شکنجه می‌کنی.
 - این من نیستم که جنایت می‌کنم. خود مردم خودشون رو می‌کشن.
 - تو صاحب این سایت خونین هستی. مگه غیر از اینه؟
 - اون فقط یه سایته. تمام معاملات و جنایت‌ها به دست کاربرها انجام میشه، به همین سادگی.
 - و از این کار تو هستی که به منفعت میرسی.
 - این تکنولوژی که خودش رو اداره می‌کنه دوست من.
- او لبخند منجرکننده‌ای زد و ابرویی بالا انداخت.
- داندل نزدیک‌تر رفت و با جسارت به او خیره شد.
- مرد ادامه داد: پلیس هم توی همه این جنایت‌ها شریکه. حتماً مدارکش رو دیدی.
- و سپس با زبان روسی کلماتی را به زبان آورد. رازهایی که غیرقابل‌باور بودند.
- داندل وانمود کرد که چیزی نشنیده است و آرام مقابلش روی میز نشست. مرد زمزمه کرد: ما انسان‌ها جنایت می‌کنیم و به گردن شیطان می‌اندازیم حتی تو هم مثل همه گناهکاری. مثل همه اون آدم‌هایی که سعی دارن مردم گناهکار رو نجات بدن.
- با این چرندیات به چی می‌خوای برسی؟ بگی که بی‌گناهی و فرار کنی؟
 - لزومی نداره که بترسم. من کاری نکردم و نیازی به اثبات چیزی ندارم.
 - پس بهتره آموزش‌های اخلاقیات رو برای کس دیگه ای توضیح بدی.
 - تا زمانی که نخوای به هدف من فکر کنی توی نادانیات می‌مونی.
- رابرت که خشمگین شده بود با صدای بلند گفت: کشتن بچه‌ها هدف جدیدته؟ یعنی تا چه حد می‌تونی بی‌رحم باشی؟
- او چیزی نگفت و دوباره پوزخند زد. داندل برخاست و آرام گفت: قانون میون ما تصمیم می‌گیره.
- مرد سینه‌اش را سپر کرد و پاسخ داد: قانونی وجود نداره.
- داندل پاسخ داد: خواهیم دید.
- رابرت گفت: شفره هم همین حرف‌ها رو می‌زد ولی آخرش رفت روی صندلی الکتریکی.
- شفره یه دانشمند عالی بود. کسی که دنیا قدرش رو ندونست و تاوان این بی‌توجهی‌اش رو داد. مردم مردن به خاطر اینکه علم رو درک نکردن. حالا هم خیلی‌ها می‌میرن چون هدف بارزش این گروه رو درک نمی‌کنن.
 - داری چرند میگی آدمکش.
 - به‌زودی می‌فهمی که اعتقادات گروه ریشه‌دارتر از اونیه که نابود بشه.

داندل پرسید: جنایت همیشه بوده و قاتل‌هایی مثل تو همیشه از ایده‌های فاسد خودشون دفاع کردن. یه کودک چطور می‌تونه گناهکار باشه؟

- این فرقه برای خدایانش قربانی می‌کنه و این موجودات بهترین هدیه برای قربانی کردنن.

رابرت کلتش را به سمت او گرفت و فریاد زد: اگه دهنتم رو نبندی خودم می‌بندمش.

داندل سعی کرد تا آرامش کند و در گوشش نجوا کرد: اون حرومزاده همین رو می‌خواد تا ما بهش حمله کنیم و مثل خودش آدمکش باشیم.

- ولی مجازات اون فقط مرگه.

داندل آرام‌تر از قبل زمزمه کرد: بهتره آرام باشی و بذاری قانون براش تصمیم بگیره.

رابرت با دلخوری کلت را کنار گذاشت.

مرد خنده‌ای کرد و گفت: به چه جرمی قراره منو بکشی؟

رابرت بهت‌زده شد و داندل با خونسردی لبخند زد. او چند قدمی جلوتر رفت و روبروی مرد ایستاد. در چشمانش خیره شد و پرسید: به شیطان اعتقادداری؟

- شیطان یعنی خود ما.

داندل سری تکان داد و زمزمه کرد: درسته، شیطان خود ما هستیم.

او همان‌طور که به مرد زل زده بود از روی میز ماسکش را برداشت و نگاهش کرد. طرح ماسک ترسناک و دلهره‌آور بود. او از دیدن این ماسک و یادآوری فیلم‌های دل‌خراش خورده شدن قربانیان توسط سگ‌ها به خشم آمد. لحظه‌ای تمام دقایق خون‌بار قتل‌ها در ذهنش چرخید و مرور شد. آن‌ها مردم را کشته بود و اینک به‌آسانی همه جنایت‌ها را به گردن کاربران و دیوانگان اینترنتی می‌انداختند.

داندل از این ادعای مرد به هراس افتاد. پرونده‌ای به یادش آمد که در آن قاتل به کمک کودکی جنایت می‌کرد و در پایان هیچ‌کس نتوانست او و کودک را مجازات کند. حال این مرد نیز با خیال راحت رودرویشان ایستاده بود و از مجازات واهمه‌ای نداشت چراکه بی‌شک نه کسی می‌توانست متهمش کند و نه بند و تبصره‌ای برای رسیدگی به آدمکشی‌های او وجود داشت. یک قاتل الکترونیکی که بدون دخالت نیروهایش و تنها توسط ربات‌های شرکتی دیگر و داروی ساخته‌شده مردی دیگر جنایت می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست رد او را در این قتل‌ها اثبات کند. نه چهره‌اش قابل‌شناسایی بود و نه صدایش. نه اثرانگشتی بود و نه DNA انسانی در محل جرم پیدا شده بود. نه تار مویی، نه خراش ناخنی و نه حتی سایه‌ای.

حتی آن‌ها نمی‌توانستند ثابت کنند که او همانی است که به دنبالش هستند. همان رئیس ناشناسی که در فیلم‌ها با ماسک سیاهی سخنرانی می‌کرد و قربانیان را به کام مرگ می‌فرستاد. هزاران ماسک مانند آن می‌توانست بر صورت قاتلی دیگر و در زمانی دیگر بکار رود و چیزی اثبات نشود.

داندل سردرگم شد و دوباره به صورت مرموز مرد نگاه کرد. چه مدرکی بود که او قاتل این پرونده باشد؟ چه کسی او را دیده بود و شناسایی اش کرده بود؟

در همه کلیپ‌ها ربات‌ها یا خود قربانی‌ها خود را شکنجه کرده بود و سایت نیز توسط گروهی ناشناس راه‌اندازی شده بود. همه این جرم‌ها از فروش انسان تا قربانی کردن برده‌ها در سلول شکنجه بدون دخالت او و گروهش ترتیب داده شده بود. داندل جرات نکرد که این مشکل بزرگ را بر زبان آورد و تنها در ذهن آشفته‌اش به دنبال اثبات گناهکاری مرد گشت.

او فیلم‌های جنایت را دوباره در مغزش مرور کرد. مستأصل و درمانده همه دقایق تهوع‌آورشان را دوباره در مغزش چید و تجزیه و تحلیل کرد. قربانیانی که سربریده شدند، اره شدند و حتی زنده‌زنده سوزانده شدند. زنی که با سگ‌ها دریده شد و تا لحظه آخر میان دندان‌هایشان جیغ می‌کشید. حتی یادش آمد که چگونه سگ‌ها استخوان‌های بازویش را زنده‌زنده خرد کردند و جویدند. در آخر، فیلم قتل مری را به یاد آورد.

ناگهان ذهنش چرخید و در برابر آنچه تاکنون در نظرش بی‌اهمیت بود تمرکز کرد و متوقف شد.

او همان‌طور که به مرد خیره شده بود به یاد لحظه‌ای افتاد که مری به دوربین نگاه کرده و کلماتی را زمزمه کرده بود. او آن روز صبح به فکر فرورفته بود و حرکات لب مری ذهنش را درگیر کرده بود. حتی چندین بار آن را دیده بود تا بفهمد که مری چه حرفی را با او در میان گذاشته است؟

و سرانجام فهمیده بود. کلمه‌ای کوتاه و عجیب: گفتارهای سیاه.

به یک‌باره چیزی در ذهنش جرقه زد. اگر حدسش درست بود همه‌چیز برایش مسلم می‌شد.

او با کنجکاوی به گردن و دست‌های مرد نگاه کرد و چون چیزی ندید آستین‌بلند مرد را بالا زد. مرد هراسان شد و خواست مانعش شود ولی خال‌کوبی پایین‌تر از آن بود که پنهان بماند. خال‌کوبی دیوانه‌واری که با برداشتن پوست و بخشی از گوشت مچ دستش با عمقی دل‌خراش میان نور نمایان شد. تصویر دقیق و سه‌بعدی یک گفتار که موهایش یه سیاهی می‌زد. با پوزه‌ای بزرگ و کریه و پنجه‌هایی که گویی در گوشت دستش فرورفته بودند.

مرد جا خورد و داندل چند قدمی عقب رفت. حال اطمینان داشت که این مرد همانی است که مری نامش را مقابل دوربین زمزمه کرده است. گفتار سیاه نامی مرتبط با گروه ECS بود. کلمه‌ای سری که آن‌ها در پرونده‌ها تنها یک‌بار دیده بودند. نام مرموز و بی‌ربطی که در برندهای مرتبط با شرکت‌های زنجیره‌ای قاتلان لیست شده بود.

داندل از برملا شدن این راز ترسناک بر خود لرزید و باخشم در چشمان بهت‌زده مرد زل زد. او بی‌شک رئیس بی‌رحم گروه شیطان بود. همان مردی که پشت ماسک سیاهش مخفی شده بود و با صدای فیلتر شده‌ای قربانی را برای خدایان معرفی می‌کرد.

همانی که داندل بی‌صبرانه در انتظار ملاقاتش بود. او از شمارش جنایاتش دوباره بر خود لرزید.

اما اندیشید که در برابر شیطان نباید هراسید و تسلیم شد. پس بر ترسش غلبه کرد و ماسک هراسناک را لمس کرد. قلبش می‌تپید و دلهره‌ای عمیق بر وجودش چنگ می‌زد.

نفس عمیقی کشید و ماسک را برداشت. رابرت بهت‌زده نگاهش کرد اما جرات نداشت تا چیزی بپرسد.

داندلد ماسک را آرام و با تقدس بر صورتش نهاد. لحظه‌ای بعد همه سیاهی‌ها و پلیدی‌ها از پشت آن قاب اهریمنی مقابل دیدگانش قرار گرفت. همه‌چیز از پس آن ماسک نفرین‌شده رنگ و بوی وسوسه‌انگیزی داشت. گویی او از چشمان شیطان بر آن دنیای فریبنده می‌نگریست.

مرد آرام پرسید: شیطان بودن لذت بخشه مگه نه؟

داندلد چیزی نگفت و تنها از میان ماسک سیاه به او خیره شد.

حال او خود شیطان بود. شیطانی که کشتار انسان‌ها تنها راه ارضاءش بود. همه کنار رفتند و داندلد با صدای بلندی قربانی تازه خدایان را معرفی کرد.

با صدایی که رابرت تاکنون نشنیده بود. گویی این صدا از حنجره شیطان برمی‌خاست.

فصل بیست و هفت

داندل با صدایی ترسناک و خشمگین فریاد زد: قربانی خدایان را معرفی می‌کنم.

رو به مرد کرد و ادامه داد: برای تو افتخار بزرگیه که قربانی راه خدایان باشی.

مرد با حیرت پرسید: چی داری میگی؟

او مگنوم بزرگی را که روی میز بود برداشت و بدون درنگ به‌سوی مرد نشانه رفت. رابرت و دو پلیس همراهش با بهت‌زدگی رفتار عجیب و غیرعادی داندل را زیر نظر داشتند حتی یکی از آن‌ها اسلحه‌اش را آماده کرد ولی رابرت مانع دخالتش شد.

داندل سلاح را میان دستش فشرد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد زمزمه کرد: به خاطر همه اونهایی که کشتی و از مرگشون لذت بردی.

و سپس ماشه را کشید، پیاپی و بی‌درنگ. اسلحه با قدرت به مرد شلیک شد و گلوله‌هایش یکی پس از دیگری سینه او را متلاشی کرد. با هر شلیک دست لرزان داندل به عقب پرتاب می‌شد ولی او همچنان به شلیک‌هایش ادامه می‌داد. گلوله‌ها قدرتمند بود و با هر شلیک تکه‌ای از گوشت سینه مرد را کند و به اطراف پاشید. تکه‌های بدن مرد و پاره‌های لباسش به همراه خونی که روی دیوارها پاشیده بود چهره اتاق را کاملاً دگرگون کرد. مرد به زمین افتاد ولی داندل متوقف نشد حتی زمانی که گلوله‌هایش به پایان رسید بازهم ماشه را چندین بار کشید و اسلحه را روی سر مرد نشانه رفت.

رابرت از شوک درآمد و به سوییچ دوید. از پشت نگهبان داشت، اسلحه را از او گرفت و سعی کرد آرامش کند: داندل، بسه دیگه. اون مرده ... بهتره اسلحه رو بدی به من.

و سپس اسلحه را که هنوز از آن دود برمی‌خاست از داندل گرفت و در جیبش پنهان کرد. داندل که نفسش تنگ‌شده بود با نفرت ماسک شیطانی را از روی صورتش برداشت و به کناری انداخت. گیج‌و‌گنگ بود و درحالی‌که دستش را روی زخم خون‌آلودش می‌فشرد میان بازوان رابرت روی زمین افتاد. رابرت فریاد زد: نیاز به کمک داریم.

یکی از پلیس‌ها قصد رفتن کرد که رابرت بلند گفت: ما چیزی ندیدیم. درسته؟

هر دو تأیید کردند و یکی از آن‌ها با لهجه خاص ایرلندی‌اش پاسخ داد: وقتی پیداش کردیم کشته بودنش.

رابرت لبخندی زد و با تکان دادن سر تشکر کرد. مرد پلیس رفت تا برای داندل کمک بیاورد. رابرت درحالی‌که با نگرانی زخم خون‌آلود سینه داندل را با تکه‌های لباس می‌بست زمزمه کرد: به خاطر خدا زنده بمون. نمی‌خوام حالا که پیروز شدیم از دستت بدم.

و کلمه آخر را با اندوه در گوشش نجوا کرد: شنیدی دوست من؟

داندل چیزی نگفت و همان‌طور از تب شدید می‌لرزید آرام‌آرام بی‌هوش شد. رابرت با تأسف گفت: نباید با ما می‌اومدی. اینجا جز مرگ چیزی پیدا نمیشه.

کمی بعد گروه کمکی رسید و دکتری بالای سر داندل آمد و بررسی‌اش کرد. زخم به‌شدت خونریزی داشت و او دستور داد تا به‌سرعت به بیمارستان منتقلش کنند.

رابط هم آن فضای ترسناک و منجرکننده را رها کرد و همراه او رفت. درحالی که می دید پلیس ها تمام آن ساختمان بزرگ را پرکرده اند. برخلاف شهرک اسکروندا که گروه پلیس اعزامی شان تکوتنها میان دسیسه ها رها شد اینجا پلیس ایرلند باقدرت همراهی شان کرد و گروه ECS را شکست داد. حال دیگر نه قربانی ای شکنجه می شد و نه انسانی در بند اسارت باقی می ماند. او توانست در میان پلیس ها تعدادی از اعضا گروه آدمکشان را ببیند که با دستان بسته و با چهره هایی بدون ماسک به سوی ون زندانیان برده می شدند. او امیدوار بود که همه آن ها به سزای عمل بی رحمانه شان برسند.

اندکی بعد به خود آمد و آمبولانس آژیرکشان به راه افتاد. درحالی که دست سرد داندل هنوز به دستانش گره خورده بود. نبضش به کندی می زد و از شدت خونریزی چهره اش رنگ پریده و همانند مردگان شده بود. رابط با مهربانی زمزمه کرد: کارت عالی بود دوست من. اون باید می مرد و تو تمومش کردی.

او به بیرون خیره شد و پنجره کوچکی که کنارش بود را باز کرد. آن ها در شهر زیبای کانتی میس بودند. شهری که با درختان پر بار فندق و گردویش معروف بود. لحظه ای او با دیدن همه آن زیبایی ها و سرسبزی طبیعت به یاد شهر مرسر افتاد و با دل تنگی هوای تازه ای را که با مه رقیقی آمیخته بود بوید و به عمق جانش کشید. بیرون هوا اندکی سرد بود و بادی دل انگیز از شکاف پنجره اتومبیل به داخل می آمد. او آرام داندل را صدا زد و گفت: می بینی؟ هوای تازه اش آدمرو سرحال میاره. درست مثل جنگل مرسر که کنار رودخانه اش همیشه مه آلود و بارونیه.

رابط در فکر فرو رفت و با اندوه ادامه داد: هیچ وقت نتونستیم از بودن کنار اون رودخانه پر آب و زیبا لذت ببریم. حالا اینجا هم نمی تونیم از دیدن این طبیعت بکر به آرامش برسیم.

اتومبیل به سرعت جاده خلوتی را که از میان جنگل انبوهی تا دوردست ها می پیچید پشت سر گذاشت و به بیمارستان بزرگ شهر رسید و مقابل در بزرگ ورودی اضطراری توقف کرد.

سه پرستار با برانکارد به سراغشان آمدند و داندل را که نیمی از بدنش خون آلود شده بود با احتیاط روی آن گذاشتند و به سرعت به اتاق جراحی منتقل کردند. رابط هم به دنبال آن ها تا دم در ورودی اتاق جراحی رفت و پشت درهای کدرش متوقف شد.

آن ها که از پشت در چون سایه هایی دیده می شدند اندکی بعد میان نور تند راهرو طولانی کمرنگ و محو شدند. هیچ کس نپرسید که چه اتفاقی افتاده است و این کیست که چنین خون آلود به اتاق عمل برده می شود حتی هیچ کس از واقعه ای که در دنیایشان رخ داده بود خبر نداشت. رابط به مردان و زنانی که بی خبر از همه چیز در آن بیمارستان در جنب و جوش بودند خیره شد و در دلش احساس خشنودی کرد. اگر او و پلیس هایی مانند او نبودند شاید خیلی پیش تر از این مردم در دام این گروه شیطانی گرفتار می شدند. آن هم در کشوری که هیچ گاه از تهاجم و جنگ دور نبود و حال که فرصتی داشت تا طعم شیرین زندگی را بچشد شایسته نبود به دست آدم خواران جنون زده به خاک و خون کشیده شود. او به همه آن کسانی که اطرافش بودند نگاه کرد و با خود گفت: چه خوب شد که تونستیم مردم رو نجات بدیم.

ساعتی گذشت و رابط روی صندلی انتظار از فرط خستگی به خواب رفت. در خواب خود را دید که در جاده طولانی ای که انتهایش به تاریکی می رسید سردرگم و مستأصل ایستاده است و نمی داند که جلو برود یا که بازگردد. راهی که بارها در خواب هایش دیده بود و هر بار میان رفتن و ماندن مردد شده بود. کابوسی که مرتب به سراغش می آمد و هر بار تاریکی راهی که می پیمود عمیق تر و گسترده تر می شد.

در این میان ... ناگاه صدای تلفن موبایلی که در جیبش بود او را از خواب پراند. تا چندثانیه‌ای گیج بود و اطرافش را جستجو کرد و سپس گوشی را از جیبش بیرون آورد.

مکثی کرد و با بی‌میلی پاسخ داد. تونی بود که با زحمت بسیار توانسته بود شماره گوشی‌ای که همراه او بود پیدا کند. گوشی موبایلی که دکتر ایرلندی در کلبه چوبی به او داده بود. او پرسید: رابرت تو خوبی؟

- من خوبم ولی داندل وضعیت خوبی نداره.
- مشکل چیه؟
- زخمش دوباره خونریزی کرده. بهش هشدار دادم که همراهون نیاد ولی توجهی نکرد.
- حالا کجا هستین؟
- توی بیمارستان.

او با تأسف آهی کشید و سعی کرد تا دلداری‌اش دهد: به‌زودی همه چی درست میشه. ما با کمک میخائیل تونستیم سایت ECS رو غیرفعال کنیم. تموم اسرا آزاد شدن و چهار پایگاه اونها به دست پلیس افتاد. فقط ...

- فقط چی؟
- شهرک اسکروندا به دست ما نیفتاد و همه نفرات مون رو از دست دادیم.

رابرت جا خورد و با ناراحتی پرسید: یعنی همه مردن؟

- بله رابرت. همه به شکل دل‌خراشی سلاخی شدن. حتی فیلمی برام فرستادن که همه شون عین دیوونه‌ها همدیگه رو به رگبار بستن. هنوز باورم نمیشه که پلیس لتونی تنهامون گذاشته.
- باید فکرش رو می‌کردیم که اونها کممون نمی‌کنن.
- و دیگه اینکه قتلگاه معروف شون رو هم پیدا نکردیم.
- پس خیلی چیزها هنوز ناتمام مونده.

تونی لحن صدایش را عوض کرد و با اشتیاق پرسید: اون طرف چه خبر؟

- فرودگاه به دست پلیس افتاد و چندنفری از گروهشون دستگیر شدن و ...
- و چی؟

رابرت خواست ماجرای کشته شدن رئیس گروه را نیز اطلاع دهد اما تردید کرد و پشیمان شد. آرام زمزمه کرد: مهم نیست.

- به نظر میرسه که پلیس ایرلند برخلاف لتونی خیلی کمک کرده درسته؟
- البته، اونها هرلحظه کنارمون بودن و با ما جنگیدن و کشته دادن. باید ازشون تقدیر کرد.
- حتماً این کار رو می‌کنیم. باهام در تماس باش و حال داندل رو بهم گزارش بده.

رابرت آهی کشید و گفت: تونی ... می‌خواستم بابت همراهی‌ات تشکر کنم.

- خب ... راستش اول کار ترسیده بودم و نمی‌خواستم وارد این جریان بشم ولی حالا خوشحالم که کنار تون موندم و تنهاتون نداشتم.

- می‌دونی که این برات خطرناکه؟

تونی لبخند زد و با تأسف خاطرهای را برایش تعریف کرد: این یه داستان تلخه ... نمی‌خوام توی این شرایط ناراحت کنم ولی دوست دارم برای یکی مثل تو که آدم قابل اعتمادیه تعریفش کنم. سال‌ها قبل ... شاید هفت سال قبل بود. من اون موقع هنوز معاون نشده بودم و یه مأمور ساده بودم. یه روز یه پرونده بهم داده شد و من کارم رو روش شروع کردم. ماجرای عجیبی داشت، دو نفر بی‌هیچ دلیلی کشته‌شده بودن. من تا روزها سردرگم و درمونده میون مدارک و رابطه‌ها دنبال یه راه چاره می‌گشتم. تا اینکه بالاخره توی پرونده‌های مرتبط رد یه آدم مهم رو پیدا کردم. بعد فهمیدم اون فرد قاتل اونهاست و فقط به خاطر اینکه از فساد مالی‌اش خبردار شده بودن اونها رو سر به نیست کرده. یه خبرنگار و یه کارمند اداری. موضوع موقعی برام قطعی شد که دیدم هیچ وکیل مدافعی حاضر نیست توی دادگاه برای اثبات جرم اون آدم حاضر بشه حتی چند روز بعد بهم تلفن زده شد و تهدیدم کردن.

او اندکی درنگ کرد و کوشید تا ترسش را توجیه کند: می‌دونی ... من زن و بچه‌دار بودم و از ترس اینکه آسیبی ببینم خیلی زود از پیگیری پرونده دست برداشتم. آخرشم با عدم‌کفایت مدارک از تشکیل دادگاه و اثبات جرم اون مرد پلید دست کشیدم؛ اما توی تموم این سال‌ها هیچ‌وقت چهره ناامید خانواده‌های اون دو تا مرد یادم نرفت. مخصوصاً همسر اون خبرنگار که تا لحظه آخر التماس می‌کرد تا کمکش کنم. الآن که فکر می‌کنم می‌بینم شاید اگه راهم رو ادامه می‌دادم می‌تونستم اون آدمکش رو مجازاتش کنم اما من ترسیدم و مثل بزدل‌ها عقب کشیدم. حالا روزی نیست که عذاب وجدان زجرم نده و روحم رو شکنجه نکنه.

رابرت با ناراحتی گفت: واقعاً متأسفم تونی.

- دیگه نمی‌خوام اون اشتباه رو تکرار کنم. هرچند که اولش ترسیدم ولی حالا راهم رو انتخاب کردم و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم دست از هدفم بردارم.

- حق با توهه. کار سختیه که به خاطر هدفتم همه‌چیز رو کنار بذاری ولی اگه ما پلیس‌ها نباشیم اون جنایتکارها مردم رو نابود می‌کنن.

- درسته، ما برای حفظ جون مردم باید کنار هم باشیم دوست من.

رابرت با آرامش پاسخ داد: موفق باشی تونی.

آن‌ها خداحافظی کردند و رابرت در خیالاتش غرق شد. تمام صحنه‌های ترسناک به یادش آمد. صحنه‌های زجر کشیدن قربانیان زیر شکنجه‌ها و خورده شدن زن جوان و مری در قتلگاه خدایان. او سعی کرد تا تمام کشته‌هایی را که در این مدت توسط گروه شیطانی سلاخی شده بودند بشمرد.

حتی به یاد کایل افتاد. او را بعد از قطع شدن برق ندیده بود. با خود گفت: امیدوارم هنوز زنده باشه.

به در شیشه‌ای کدر که نگاه کرد سایه‌ای را دید که به سمتش می‌آمد. قلبش به تپش افتاد و از جا برخاست. سایه نزدیک‌تر شد و لحظه‌ای بعد دکتر جراح از در خارج شد. چهره‌اش نگران بود و این موضوع رابرت را مضطرب کرد.

فصل بیست و هشت

او با دیدن رابرت پرسید: ما همراه بیمار گلوله خورده هستید؟

رابرت با نگرانی پاسخ داد: بله من همکارش هستم. حالش چگونه دکتر؟

- خب ... زخمش به خوبی بخیه خورده بوده ولی با فشاری که به کتفش اومده زخم دوباره باز شده و فعلاً تونستیم جلوی خونریزی را بگیریم. فقط یه مشکل کوچیک هست.
- چه مشکلی؟

دکتر با تردید به او خیره شد و گفت: خون اون به یه ماده مخدر خطرناک آلوده شده. میزان دوز مواد بالاست و این می تونه برای اون که ضعیف شده خطرناک باشه.

- ولی چطور ممکنه؟

دکتر با تعجب شانهای بالا انداخت و جواب داد: شما از پلیس های اعزامی آمریکایی هستید درسته؟

- بله ما از پایگاه گروه ECS میایم.
- همون گروهی که به تازگی وارد ایرلند شده و داره آدمکشی می کنه؟
- درست متوجه شدین. ما از جهنم برمی گردیم. اونجا فقط خون و مرگ و شکنجه ست. همیشه باور کرد که دنیا به چه سمت و سویی داره میره.

او لبخند تلخی زد و پاسخ داد: ما انسان ها دنیا رو نابود کردیم. طوری که دیگه هیچ وقت نمیشه از نو ساختش.

آهی کشید و گفت: امیدوارم ماده مخدر باعث مسمومیت و آسیب مغزی اون نشه.

رابرت با ناراحتی گفت: اون بهترین دوستمه دکتر. نذار اتفاقی براش بیفته.

او شانه رابرت را فشرد و آرام گفت: تمام سعی ام رو می کنم.

رابرت سری تکان داد و تلاش کرد تا جلوی جاری شدن اشک هایش را بگیرد. دکتر با قدم هایی کوتاه راهرو را طی کرد و به سمت نور، جایی که دیوارهای سپید چون آینه ای سایه ها را منعکس می کرد قدم برداشت و خیلی زود در تالارو روشنایی اش ناپدید شد.

رابرت دوباره تنها شد و با اندوه به آن سوی درب کدر شیشه ای چشم دوخت. ساعت روی دیوار از نیمه شب گذشته بود و عقربه هایش به تندی جلو می رفت. ثانیه هایی که داند در خلسه ای میان مرگ و زندگی مانده بود و نه سکوتش را درک می کرد و نه آرامشش را.

او روی صندلی نشست و تلاش کرد تا قدری بخوابد اما ذهنش پریشان بود و نتوانست علیرغم خستگی اش پلک بر هم گذارد. برخاست و راهرو را با قدم هایی سست و خسته پشت سر گذاشت.

اندکی بعد از بیمارستان خارج شد و با سردرگمی خود را میان درختان بلندی که اطرافش را پر کرده بودند یافت. درختان بلندی که با وزش باد به آرامی می رقصیدند و برگ هایشان به نرمی به هم ساییده می شد.

او به آرامی شروع به قدم زدن در آن خیابان خلوت و سرد کرد. یادش آمد که داندلند ماسک ترسناک را بر صورتش نهاد و ناگهان صدایش تغییر کرد و از خود بیخود شد و آنگاه به نتیجه هولناکی رسید. همه کسانی که عضو گروه ECS بودند از چنین ماسک‌هایی استفاده می‌کردند. ماسک‌هایی که با در آن‌ها با استنشاق ماده خفیف مخدر حس لذت به شیوه‌ای جدید به سراغشان می‌آمد. این بار با میل به آدمکشی و حس پرشهوئی از شکنجه شدن قربانی.

حتی به یاد آورد که در سایت دو نوع عطر مخدر به فروش گذاشته شده بود. به یک‌باره با این استدلال بر خود لرزید. جنایت‌ها زیاد شده بود نه به دلیل ارزان بودن قربانیان یا در دسترس بودن سایت. بلکه به دلیل یک میل شدید برای کشتن و شکنجه کردن. عده‌ای با این مخدر برای قربانی شدن تمایل داشتند و عده‌ای برخلاف آن‌ها برای قربانی کردن. این یک توازن ساده و بی‌دردسری برای کسب‌وکار کثیف این گروه قاتل بود.

در این بازی خون‌بار قاتل و مقتول هر دو داوطلب می‌شدند تا رودرروی هم به شکل گرفتن کلیپ‌های تهوع‌آور و دیوانه‌وار دست بزنند. بدون آنکه بتوان در این میان گناهکار را پیدا کرد. تجارتي ترسناک و مهیج برای همه کسانی که وارد این قمار بی‌بازگشت می‌شدند. زنجیره حیوانی‌ای که در آن هر قاتل روزی مقتول دیگری می‌شد.

خدایان این فرقه شیطانی همان‌هایی بودند که در رأس این هرم قرار داشتند. هرمی که با خوردن و خورده شدن انسان‌ها کامل می‌شد.

در این اندیشه‌ها دست‌به‌جیبش برد و مگنوم خون‌آلودی که هنوز پنهانش کرده بود افکارش را پاره کرد. باید این مدرک جرم را در آن حوالی از بین می‌برد. پس به اطرافش نگاه کرد و کمی دورتر سراسیمه‌ای را دید که فرورفتگی درختان پارک روبرویش ادامه داشت. او با احتیاط به آن سمت رفت و نرده‌های بلندی را دید که مقابلش قرار دارد. آن سوی نرده‌ها توانست صدای رودخانه را بشنود. تاریکی مانع از آن بود که بتواند مقابلش را ببیند و ترجیح داد تا از نرده گذشته و به نزدیک رودخانه برود.

چون مسیر را نمی‌شناخت با نور گوشی موبایل به راهش ادامه داد. مسیر خاکی بود و از میان درختان تا کنار رودخانه با سرازیری تندی به پایین می‌رفت. بوی نم آب و مه ای که از خروش آب میان سنگ‌ها برمی‌خاست کنجکاوش کرد که مسیر را تا لب رودخانه بپیماید.

نور گوشی به شکلی ترسناک میان سیاهی می‌رفت و با هر لرزش دست او سنگ‌ها و پیچ‌وخم‌های راه را چون تصاویر ارواح مقابل چشمانش می‌آورد. ترس عمیقی وجودش را پر کرد و حتی مردد شد که ادامه دهد یا بازگردد و سلاح را جایی میان درختان پرتاب کند و همه‌چیز را فیصله دهد.

اما پرتاب کردن آن در آب همه آثار خون را از بین می‌برد و این همان چیزی بود که رابرت می‌خواست. لحظه‌ای میان خاک سست آنجا ایستاد و بر این اندیشه‌های خود خندید. او مانند مجرمان برای از بین بردن مدرک جرم تا بدین جا آمده و حالا دچار ترس شدیدی شده بود.

که ناگاه صدای عجیبی او را در جایش می‌خکوب کرد. رابرت با شک و تردید کوشید تا صدا را از میان هیاهوی آب خروشان تشخیص دهد اما صدا قطع شد و او وحشت‌زده به میان سنگ‌هایی که با رگه‌های نور روشن شده بودند خیره شد. بازهم چیزی ندید و دوباره مردد شد که بماند یا فرار کند.

اما حس کنجکاو مانع از فرارش شد و با قدم‌هایی آرام و لرزان به سمت رودخانه و صدایی که از میان خروش آب می‌شنید حرکت کرد.

سراشیبی تا چندین متر پایین می‌رفت. رابرت با احتیاط نور گوشی را به سمت صدا گرفته بود تا شاید بتواند چیزی ببیند.

اندکی بعد نور میان سنگ‌ها افتاد و آنچه دید هراس شدیدی را در دلش ایجاد کرد. رد خون در نور لرزان و کمرنگ گوشی به تیرگی می‌زد. ردی که تا پایین ادامه داشت. او اسلحه را بیرون آورد و محکم میان دستش فشرد حتی فراموش کرد که خالی است. صدا دوباره به گوشش رسید. صدایی شبیه به ناله یک زن و کنارش صدای پر از خشم یک مرد.

یکی می‌گریه و دیگری ناله می‌کرد. سپس نور لحظه‌ای به لب رودخانه افتاد و رابرت با دیدن صحنه روبرویش شوکه شد. مردی با دهانی خون‌آلود زنی را اسیر کرده و با توحش روی او خم شده و مشغول خوردن روده‌اش بود!

رابرت تا چندثانیه‌ای از دیدن این صحنه مات و مبهوت شد. آدم‌خوری درست در وسط شهر چیزی بود که تاکنون به آن برخورد نکرده بود. مرد با بی‌رحمی شکم زن را می‌خورد و زن که از شدت خونریزی و ترس سست شده بود ناله می‌کرد. رابرت که از وحشت می‌لرزید ناخودآگاه مسیرش را عوض کرد اما تابش نور در صورت مرد او را متوجه اش کرد.

او با صدای ترسناکی فریاد زد: اینجا چی می‌خوای؟

رابرت اسلحه را به سویش گرفت و وانمود کرد که شلیک خواهد کرد. فریاد زد: پلیس باهات حرف می‌زنه. اون زن رو رها کن.

مرد لحظه‌ای درنگ کرد و با لهجه غلیظش گفت: این مال خودمه. بهتره گورت رو گم کنی.

- دست از سرش بردار حیوون وحشی.

اما او لبخند ترسناکی زد و تکرار کرد: بهت گفتم گورت رو گم کن.

رابرت تهدید کرد: اگه تسلیم نشی شلیک می‌کنم.

- جرات اش رو نداری.

مرد که حالت طبیعی نداشت با قدم‌هایی آرام به سوی رابرت آمد. رابرت دوباره تهدید کرد ولی او بدون ترس به بالا آمدن ادامه داد. زن که نالید حواسش پرت شد و دوباره به سراغ قربانی‌اش رفت. اطراف زن پر از خون بود و بدون هیچ اعتراضی تسلیم مرد آدم‌خوار شده بود. مرد دوباره روی او خم شد و خوردن روده خون‌آلودش را ادامه داد.

رابرت فریاد زد: گفتم ولش کن لعنتی.

خشمش اجازه نداد تا مرد را رها کند و با قدم‌هایی سست و لغزان تا نزدیک آن‌ها پایین سرید. مرد با نزدیک شدن او دوباره برگشت ولی قبل از آنکه بتواند کاری انجام دهد رابرت شروع به کوبیدن اسلحه در سرش کرد. او با تمام قدرت اسلحه سنگین را در سروصورت مرد کوبید و او را زخمی و خون‌آلود کرد. سرش شکافت و صورتش غرق در خون شد. ضربات کاری بود و مرد به سرعت روی زمین افتاد و از هوش رفت.

رابرت با دستپاچگی بالای سرش رفت تا از بی‌هوش بودنش مطمئن شود.

زن هنوز ناله می‌کرد. رابرت به سرعت به سمتش رفت و وضعیتش را بررسی کرد. شکمش کاملاً دریده شده بود و روده‌اش در چندین نقطه پاره شده و خونریزی داشت. او سعی کرد تا زن را آرام کند و گفت: آرام باش ... من پلیسم و نجات میدم.

زن که با چشمان خون‌آلودش می‌لرزید با التماس گفت: منو بخور. چرا معطلی مرد؟

رابرت گیج شد و با ناراحتی جواب داد: چی داری میگی؟ می‌خوام کمکت کنم.

شدت خونریزی زن زیاد بود و در چندین نقطه زخم‌های عمیقی داشت. رابرت سعی کرد تا بلندش کند اما خیلی زود از شدت ضعف نفس برید و مقابل چشمان رابرت آرام و بی‌صدا جان داد. رابرت ناباورانه بر این جسد خون‌آلود خیره ماند و سردرگم به رودخانه‌ای که خون زن آرام‌آرام در آب زلالش فرومی‌رفت و محو می‌شد نگرست. هنوز صدای خروش آب می‌آمد و مه‌ای که از ذرات ریز آب برخاسته بود روی صورت او می‌نشست. رابرت با دست لرزانش چشمان دردآلود زن را بست و با اندوه به بدن پاره‌پاره شده‌اش نگاه کرد. همان توحشی که در سایت دیده بود، همان جنایت‌هایی که در قربانگاه شاهدش بود حالا اینجا در دل شهر می‌دید.

و لحظه‌ای بعد دریافت که فاجعه عمیق‌تر از آنی است که تصورش را می‌کرد. حالا مردم در ملأعام به شکنجه و کشتن هم‌دست می‌زدند. او تصور کرده بود که با از میان برداشتن پایگاه‌های گروه ECS پلیس پیروز شده است و حال آنچه دید ذهنش را آشفته و خیالش را نگران کرد.

با ترس اطرافش را جستجو کرد و از خود پرسید: یعنی چند نفر دیگه توی این شهر ... یا توی دنیا با این ماده مخدر به جنایت دست زدن؟

اینجا ایرلند بود، سرزمینی بسیار دورتر از آمریکا و گروه شیاطین. اینجا در کشوری آرام و امن دیدن خورده شدن انسان اتفاق معمول و قابل‌باوری نبود. بی‌شک دامنه این جنایات با اثر سوء ماده مخدر جنون‌زا فراتر از حد تصور بود. مرزی که اکنون نه به یک شهر بلکه به کل دنیا گسترش یافته بود. او به یاد سخنان ترسناک رئیس گروه ECS افتاد که می‌گفت: این راه تا ابد ادامه داره!

رابرت این ابدیت شیطانی را در آن لحظه دید و باور کرد. مردی زنی را می‌خورد و زن از این توحش لذت می‌برد. همان کابوسی که در فیلم‌های ترسناک دیده بودند. آنچه اکنون کاملاً واقعی مقابل چشمانشان رخ می‌داد.

افول انسانیت با تبدیل شدن به یک موجود وحشی و خون‌خوار. چیزی که او و دانلد در اعماق ذهن پریشان‌شان از آن واهمه داشتند.

رابرت با سردرگمی روی زمین نشست و در فکر فرورفت. حس ناامیدی تمام وجودش را پر کرد و از شدت اندوه چشمانش پر از اشک شد. او آن قدر پریشان بود که تا دقایقی نفهمید که مرد زخمی از آنجا گریخته است!

او با نگرانی رد خون مرد را روی سنگ‌ها دنبال کرد. او به‌سوی شرق جایی که رود کم آب‌تر می‌شد فرار کرده بود. رابرت اسلحه خون‌آلود را برداشت و میان آب پرتابش کرد. سپس به لب آب رفت و دستانش را که هنوز از خون مرد آلوده بود شست. خون میان آب پخش شد و رابرت در عمق ذهنش خطری را که همه را تهدید می‌کرد تحلیل کرد. هر مکانی با این خون‌آلوده می‌توانست عامل شیوع جنون باشد.

و دریافت که تا چه حد از این گروه پلید عقب‌افتاده‌اند. آن‌ها با فناوری روز دنیا و با سایت‌های جذاب و فریبنده توانسته بودند قلمرو خود را گسترش دهند. حالا پایگاه آن‌ها از یک شهر کوچک در آمریکا شروع می‌شد و تا کشوری چون ایرلند و لتونی ادامه می‌یافت.

را برت به خود آمد و تصمیم گرفت از این مکان ترسناک بگریزد. جایی که سنگ‌هایش با خون قربانی و قاتلش به سرخی می‌زد. سپس در جیبش گوشی موبایل را جستجو کرد و هر چه گشت چیزی نیافت. حتی اطرافش را جستجو کرد و هر چه میان سنگ‌ها را نگاه کرد چیزی ندید.

بی‌درنگ شروع به بالا رفتن از سربالایی مقابله کرد. باید در اولین فرصت با پلیس ایرلند تماس می‌گرفت و موضوع را به آن‌ها اطلاع می‌داد تا شاید بتواند از شیوع بیشتر این جنون کشنده جلوگیری کند. کاری که شاید قدری دیر بود و بی‌حاصل.

اندکی بعد از نرده‌ها به آن‌سوی خیابان پرید و به پیاده‌روی که انباشته از درخت بود قدم گذاشت.

درحالی‌که از رخداد اتفاقی نادر و هولناک بدنش می‌لرزید و سرمای هوا را بیشتر در وجودش حس می‌کرد.

فصل بیست و نه

رابط با حس ناامنی کامل در شهری که اکنون هر نقطه‌اش بوی مرگ می‌داد در میان نور کم‌رنگ تیرهای برق و درختانی که به سیاهی می‌زدند دوید. در طول راه هیچ‌کس را ندید تا بتواند با گوشی موبایلش به پلیس اطلاع دهد. حال اطمینان داشت که این اتفاق در نقاط دیگری نیز رخ خواهد داد. انتخاب کشور ایرلند بی‌دلیل نبود، جزیره‌ای که به راحتی می‌شد بر آن مسلط شد و بر خاکش قدرت‌نمایی کرد. او کوشید تا به دنبال راه چاره‌ای بگردد و چون درمانده و مستأصل بود راهی که از آن آمده بود را در پیش گرفت تا به بیمارستان برسد. اضطراب و نگرانی سراسر وجودش را پر کرده بود و این ترس زمانی عمیق‌تر شد که در میان درختان جسد سگی را دید. رابط نزدیک‌تر رفت و لاشه سگ را بررسی کرد. بدن سگ در چندین نقطه زخمی شده بود و اطرافش رد کفش‌های انسانی دیده می‌شد. بر گردنش قلاده‌ای بود که نشان می‌داد سگی خانگی بوده است. زخم‌ها با چاقو ایجاد شده بود و به نظر می‌رسید که کسی به عمد دست به این کار زده است. خون اطراف را فراگرفته و چمن با رنگ آن تیره شده بود.

او جرات نداشت تا به سگ دست بزند و از هراس آنکه آلوده شود پیراهنش را روی بینی‌اش گرفت و با دقت ضربات چاقو را نگاه کرد. با کمی دقت در اطرافش توانست چاقوی خون‌آلودی را که کمی آن طرف‌تر میان بوته‌ها انداخته بودند پیدا کند.

ظرف مدت کوتاهی او دو جنایت دیده بود. یکی زنی که زنده زنده خورده شده بود و اکنون سگی که با بی‌رحمی شکنجه‌اش کرده بودند. دست و پای سگ با طنابی بسته شده بود و این برایش مسلم کرد که آزار و شکنجه با نقشه قبلی انجام شده است. دهان کف‌آلود سگ از مسمومیت او خبر می‌داد. مسمومیتی که در همه موارد آلودگی به ماده مخدر دیده شده بود.

حالا این مخدر کشنده دیوانه می‌کرد، به جنون می‌رساند و اگر کسی از آن جان سالم به درمی‌برد با مسمومیتش درگیر می‌شد و چه بسا که از آن می‌مرد. بازی دو سر باختی که در آن در هر حال محکوم به مرگ بودی. او دوباره تمام صحنه‌های دل‌خراش شکنجه‌ها را به یاد آورد. انسان‌هایی که از شکنجه شدن به دست ربات بی‌احساسی لذت می‌بردند. یک جنون چندش‌آور که محصول دنیای پیشرفته فناوری بود. در این میان دیگر نه ترحم معنایی داشت و نه انسانیت. اگر فریب داده بودند و عضو گروه یا سایت شده بودی باید شکنجه می‌کردی چراکه اگر امتناع می‌ورزیدی به‌زودی خودت قربانی نفر بعدی می‌شدی. این زنجیره در Dark web چیز عجیبی نبود. اگر حلقه این زنجیر بلند بودی راه فراری نداشتی و باید تا لحظه آخر زندگی‌ات همراه آن می‌رفتی و راه تاریکش را طی می‌کردی.

از دیدن دوباره خون و جنایت حال رابط به هم خورد و همان‌جا کنار درختی که لاشه افتاده بود استفرغ کرد. بوی خون، بوی خفیف ماده مخدر و سوسه‌انگیز و گرسنگی سبب شد تا نتواند آنچه را که دیده است تحمل کند. او چندین نفس عمیق کشید و سعی کرد تا بر خودش مسلط شود. اطراف را نگاه کرد و با احتیاط به سمت بیمارستان حرکت کرد.

اندکی بعد نور تند تابلو بزرگ بیمارستان از دور نمایان شد و رابط نفس راحتی کشید. با خود زمزمه کرد: باید ببینمش و بهش بگم که چه فاجعه‌ای داره رخ میده. ما باید یه کاری بکنیم.

وارد بیمارستان که شد سکوت محض ترسش را افزون کرد تا آن حد که با صدای بلند پرستارها را صدا زد.

یکی از آن‌ها که خواب‌آلود بود با نگرانی بیدار شد و از او پرسید: آقا اتفاقی افتاده؟

رابط با تردید گفت: اینجا همه چی مرتبه؟

پرستار همکارش را بیدار کرد و با بهت‌زدگی به رابرت خیره شد. اثر خون هنوز روی لباسش بود. پرستار با ترس پرسید: این خون کیه؟

و قبل از آنکه رابرت بتواند توضیحی بدهد پرستار دوم با پلیس بیمارستان تماس گرفت. رابرت سعی کرد تا آرامشان کند اما هر دو ترسیده بودند و به سرعت از پشت میزهایشان پا به فرار گذاشتند.

دوباره همه جا در سکوت فرو رفت. رابرت که می دانست فرصت زیادی ندارند به سمت اتاق اورژانس دوید. راهرو طولانی بود و با رسیدن نیمه شب چراغ‌های آن اندک و کم نور شده بودند.

کمی بعد به درب کدر شیشه‌ای رسید و با احتیاط به داخلش رفت. آن سوی در راهرو دیگری بود که به چندین اتاق منتهی می شد. او با سردرگمی شروع به جستجوی داندل در تکتک اتاق‌ها کرد. ترسی شدید با هر بار باز کردن درب اتاق‌ها در او زنده می شد. حال تصور می کرد که در هر اتاق باید انتظار دیدن جسدی خونین و نیمه جان را داشته باشد ... حتی به یاد سلول‌های شکنجه افتاد. تعدادی از اتاق‌ها خالی بود و تنها در یکی از آن‌ها بیماری بستری بود.

سرانجام به اتاق انتهایی رسید. اتاقی که برای بیماران ویژه بود. او با احتیاط بازش کرد و سپس در لحظه آخر دوربین نظارتی را دید که به سوی او چرخیده و در حال ضبط چهره اوست.

دریافت که به زودی پیدایش خواهند کرد و به سرعت داخل اتاق رفت و داندل را دید که با سرمی بر دستش بی هوش بود. او با عجله پیراهن خون آلودش را درآورد و به کناری انداخت. آرام به تخت داندل نزدیک شد و صدایش زد. داندل بی حال بود و آرام از خواب بیدار شد. زخمش باندپیچی شده بود و گیج و گنگ بود. با دیدن رابرت جا خورد و پرسید: من کجا هستم؟

رابرت آرام پاسخ داد: توی بیمارستان. از خونریزی بی هوش شدی و آوردمت اینجا.

داندل که تازه به یاد آورده بود که چه اتفاقی افتاده است گفت: بقیه کجان؟

- نمی دونم.

- چرا این قدر نگرانی؟

رابرت که از وحشت می لرزید گفت: فرصت زیادی برای توضیح ندارم.

- منظورت چیه؟

- فقط بهم گوش بده.

داندل با نگرانی به او خیره شد و رابرت ادامه داد: یه فاجعه داره رخ میده.

چشمان داندل درشت شد و پرسید: چی داری میگی؟ کدوم فاجعه؟

رابرت با صدای لرزانی زمزمه کرد: همه دارن به اون ماده مخدر لعنتی آلوده میشن. من از داخل شهر میام. جایی که کنار رودخونه اش یه مرد داشت زنی را زنده زنده می خورد و توی پارکش هم یه سگ رو با چاقو پاره پاره کردن.

داندل با ترس پرسید: رابرت ... ولی ما فرودگاه رو گرفتیم. چطور چنین چیزی ممکنه؟

- من باید برم.
- کجا باید بری؟
- نمی توانم برات توضیح بدم. فقط بدون که بهم مشکوک شدن و دارن برای دستگیری ام میان.

دانلد با سردرگمی زمزمه کرد: چه بلایی سرت اومده رابرت؟

صدای فریاد مأموران پلیس در راهرو پیچید و رابرت با ترس گفت: فکر می کنن که من آدمکشم.

دانلد که گیج شده بود به فریادهای مأموران پلیس گوش داد. آن‌ها به دنبال رابرت بودند.

رابرت به سمت پنجره رفت و بازش کرد. لبه‌های دیوار جای مناسبی برای فرار داشت. بی‌درنگ روی لبه باریک رفت و با دانلد وداع گفت. پنجره را پشت سرش بست و در تاریکی شب در بلندای ساختمانی که در نور تابلواش می‌درخشید گم شد.

دانلد تا چندثانیه‌ای شوکه بود و سپس در کنار تختش لباس رابرت را دید که با لکه‌های خون‌آلوده شده است. دریافت که او به دردرس افتاده و در این مقطع حساس چاره‌ای جز فرار ندارد. پلیس‌ها به نزدیکی در اتاق رسیدند و دانلد تلاش کرد تا قبل از ورود آن‌ها لباس خون‌آلود را برداشته و پنهان کند.

لباس از دستانش دور بود و هر چه تلاش کرد نتوانست آن را بردارد. به اطرافش نگاه کرد و چون چیزی ندید خود را از روی تخت به پایین انداخت. سرم و پایه فلزی‌اش با سر و صدا روی زمین افتاد و از دستش جدا شد.

خود را روی زمین کشید تا به لباس برسد و سپس آن را برداشت و به زیر تخت پرتابش کرد. لباس زیر تخت سرید و در تاریکی آن از نظر محو شد.

پلیس‌ها به داخل اتاق آمدند و با دیدن دانلد که ناله‌کنان روی زمین افتاده بود دستپاچه شدند و پرستارها را صدا زدند. در اتاق هیچ ردی از فراری نبود. پنجره بسته بود و بیمار با حال پریشان درحالی که می‌لرزید روی زمین افتاده بود. پرستار که وارد شد او را دوباره روی تختش بازگرداندند. همه چیز که آرام شد پلیس‌ها از اتاق رفتند و دانلد و پرستار در اتاق باقی ماندند. پرستار سرم دانلد را دوباره به دستش زد و آرامش کرد.

پلیس‌ها به خیال آنکه فراری‌شان به جای دیگری گریخته است خیلی زود از آنجا رفتند. دانلد تا رفتن پرستار صبر کرد و آنگاه چشمانش را گشود.

او با نگرانی به پنجره نگاه کرد و برای رابرت دعا خواند. تنها کاری که قادر بود در آن شرایط انجامش دهد.

در سوی دیگر ...

رابرت با ترس از لبه باریک ساختمان به لوله آبریز رسید و به‌سختی از آن پایین رفت. ساختمان بلند بود و او بااحتیاط طبقه به طبقه پایین رفت و درحالی که مراقب اطرافش بود به زمین رسید.

او بی‌درنگ از آنجا فاصله گرفت و دوان‌دوان میان درختانی که در تاریکی ترسناکی غرق شده بودند پنهان شد. بلافاصله به دنبالش مأموران پلیس از بیمارستان خارج شدند و هر یک به سمتی رفته و شروع به جستجوی او کردند. سلاح‌هایشان آماده بود تا به‌محض

دیدنش شلیک کنند. چراکه گمان می‌کردند او قاتلی است که از چنگشان گریخته است. مردی که باید هر چه سریع‌تر بازداشت می‌شد تا مردم در خطر نباشند.

رابطه که از سرما می‌لرزید میان درختان دوید و در ظلمت و سکوت وهم‌آوری که احاطه‌اش کرده بود میان بوته‌های بلند و انبوه پارک جنگلی فرورفت و گم شد. چاره‌ای نبود یا باید می‌ماند و دستگیر می‌شد و یا فرار می‌کرد و در فرصتی مناسب با تونی تماس می‌گرفت و از او کمک می‌خواست.

درون پارک تاریکی و سیاهی کامل حاکم بود. حتی حیوانات هم در آن نیمه‌شب سرد در خواب بودند و او تنها کسی بود که در آن شهر سرد و خلوت چون دیوانگان به دنبال راه گریز بود. گریز از آنچه دیده بود ... گریز از خون‌خواری و جنایت. همانی که در هر گوشه دنیا دیده می‌شد و به تفریحی هراسناک بدل شده بود.

فصل سی

رأبرت تلاش کرد تا هر چه بیشتر در میان درختان فرو رود تا از گرفتار شدن به دست پلیسان رهایی یابد. از سویی می‌ترسید که مبادا در این جنگل تاریک گرفتار حمله حیوانات شود. حیواناتی که دیگر اطمینانی به سالم بودنشان نداشت. در هر گوشه این شهر خطری در کمین بود.

او با شنیدن هر صدایی به هراس می‌افتاد و با هر وزش باد می‌بویید تا مبادا بوی خون به مشامش برسد.

اندکی بعد دوباره صدای خروش آب را شنید. رودخانه از شمال تا جنوب را می‌پیمود و میان درختان پارک جنگلی تا آنجا که راه داشت می‌رفت و به دریا می‌رسید. رأبرت توانست قطرات سرد مه را روی صورتش حس کند. همان قطراتی که ساعتی پیش حسشان کرده بود. این بار نه دل‌انگیز بود و نه زیبا حتی او را به یاد صحنه خونین خورده شدن زن انداخت. بو کرد ولی این بار بوی خون به مشامش نخورد.

قدری آرام گرفت و تلاش کرد تا پس از فراری بی‌وقفه نفسی تازه کند. نفسی بلند و عمیق که با طراوت درختان و سردی هوایی مه‌آلود آکنده شد. این طبیعت بکر به قدری آرام‌بخش بود که لحظه‌ای فراموش کرد که کجاست و برای چه می‌گریزد. دستانش را باز کرد و چشمانش را بست. زیر پاهایش خاکی نرم بود و انگار کرد که میان آسمان گام نهاده است و همه آنچه دیده و شنیده خیالی بیش نیست. دنیایی که آرزویش بود ... عشق و انسانیت و هم‌نوع دوستی. او در این خیالات شیرین خود را کنار رودخانه زلالی دید. کنار رودخانه تنها سبزی علف‌ها را می‌شد دید و آهوهای که بی‌ترس از گوشت‌خواران به نوشیدن آب‌خنک و گوارایی آمده بودند. دیگر نمی‌لرزید و حتی حس کرد گرمش شده است. لباسش را درآورد و به کناری انداخت.

دوست داشت تا کنار رودخانه برود و در آب پاکش شنا کند. حال نه تاریکی مانعش بود و نه ترس احمقانه‌ای که از مرگ داشت. سخنان داندل در مغزش پیچید: اگه قراره بمیریم بهتر که زودتر داوطلبش بشیم.

او با گام‌هایی سست و لرزان به سمت صدا حرکت کرد. رودخانه‌ای که آبش می‌خروشید و سکوت وهم‌انگیز شب را می‌شکست. خسته و خواب‌آلود بود و تنها دوست داشت لب آب کمی بخوابد. قدم‌هایش را تندتر کرد و به سرایشی مقابلش خیره شد. سرش گیج می‌رفت و گام‌هایش میان خاک سست و نمدار کشیده می‌شد.

لحظه‌ای پایش لغزید و بی‌اختیار روی زمین افتاد. سرازیری تند بود و او تا نزدیکی رودخانه غلت خورد و میان خاک و گل فرورفت. بدنش از کشیده شدن روی خارها و سنگ‌ها درد گرفته بود اما خسته‌تر از آن بود که برخیزد و بدنش را بررسی کند. سرگیجه‌اش بیشتر شد و درحالی که می‌کوشید تا آب را به لبان خشکیده‌اش برساند همان‌جا کنار آبی که به سنگ‌ها می‌خورد و کف‌آلود می‌شد پلک‌های سنگینش را روی هم نهاد و بی‌آنکه بفهمد خیلی زود بی‌حال و سست شد.

بوی عطر دل‌انگیزی مشامش را پر کرد. بویی که هرچه بیشتر در بینی‌اش می‌کشید بدان مشتاق‌تر می‌شد.

میان گیجی و سستی سعی کرد تا به خاطر بیاورد که کجا و کی این بو را تجربه کرده است؟

بویی که وادارش می‌کرد تا با دستانش گلوی خود را بفشارد. او درحالی که نفس‌نفس می‌زد دست کرخت شده‌اش را به‌سوی گلوی خود برد و حنجره‌اش را با ولع فشار داد. نفسش تنگ شد اما دست از فشردن گلوی خود نکشید.

حتی دست دیگرش نیز به‌سوی گلویش کشیده شد. هر دو دستش با قدرت گلویش را فشردند و راه نفش تنگ و تنگ‌تر شد. از این تنگی نفس لذت برد و به تقلا افتاد. دستانش بی‌اختیار روی گلویش بودند و شهوت مرگ وجودش را پر کرده بود. ناگاه صدای قدم‌هایی او را به خود آورد و از جنون خارج کرد. با بهت‌زدگی سر چرخاند و از میان گل و خاک به سربالایی‌ای که از آن به پایین افتاده بود نگاه کرد. سایه‌هایی لرزان و مبهم از آن‌سو به سمتش می‌آمدند. او تلاش کرد تا برخیزد اما دست‌وپاهایش سست بود و خیلی زود دوباره میان گل افتاد. صداها نزدیک‌تر شد: اوناهاش. پست‌فطرت آدمکش.

رابرت نفهمید که در مورد چه کسی صحبت می‌کنند. تنها زمزمه کرد: بیاید اینجا و خفه‌ام کنید. زود باشید.

آن‌ها خیلی زود به او رسیدند و با سلاح‌هایشان روی صورتش نشانه گرفتند. یکی پرسید: هنوز زنده است؟

- البته که زنده ست.

و سومی نزدیکش شد و با غیظ گفت: شما آمریکایی‌ها اومدین اینجا و دارین جنایت می‌کنین. حالم ازتون به هم می‌خوره. سپس اسلحه را برگرداند و با قنداق آن محکم به‌صورت رابرت کوبید. چندین بار ... پیایی و بی‌رحمانه. تا آن حد که صورت رابرت خونین شد. بقیه هم به دنبال او شروع به کوبیدن لگدهای محکمی بر بدنش کردند. چنان‌که گویی قصد داشتند او را همان‌جا کشته و در رودخانه بیندازند. لگدها از هر سو بر بدن و صورت رابرت کوبیده می‌شد و او بی‌آنکه قادر به مقاومت باشد تنها ناله می‌کرد. تا آن حد که از شدت درد و کوفتگی نفش بند آمد و کم‌کم بی‌هوش شد.

در آن خلسه ترسناک تاریکی عمیق‌تر و بوی مخدر شدیدتر بود.

او میان ضربات لگدها بی‌آنکه دردی بکشد گل‌سردی که در دهانش فرومی‌رفت مزه کرد و طعم خون را چشید.

همان بوی آهن زنگ‌زده که هر بار با بوییدنش پر از اضطراب می‌شد. بامزه تلخی که تا ته حلقش رفت و همان‌جا لخته شد.

یکی نوک سرد اسلحه را روی گیجگاهش نهاد و کلمات مبهمی را زمزمه کرد. رابرت نفهمید که چه می‌گوید اما حس کرد که انگشت لرزان مرد روی ماشه رفته و آماده شلیک است.

رابرت در بی‌حسی کامل برای مرگی که روحش را تسخیر کرده بود آماده شد.

ماشه به اشاره‌ای بند بود.

نوک اسلحه روی مغزش چسبیده بود حتی قطره‌ای آب از آن روی شقیقه‌اش سرید. شبنم سرد و کشنده بود و روی پوست تب‌دارش بخار شد.

حتی تصور کرد که زمان متوقف‌شده است. نه صدایی می‌آمد و نه اسلحه شلیک می‌شد.

مرد انگشتش را بر ماشه فشرد اما قبل از آنکه گلوله شلیک شود چاقوی بلند همکارش وسط پیشانی‌اش نشست!

دیگری هم به او حمله کرد و با ضربه قنداق نقش زمینش کرد. رابرت گیج و بی‌اختیار تنها شاهد این صحنه‌های عجیب بود. یکی حمله می‌کرد و دیگری زخمی می‌شد.

جسد اولین نفر کنار او روی زمین افتاد و نفس‌بریده‌اش در صورت رابرت دمید و بند آمد.

صدای شلیک اسلحه دومین نفر را نقش زمین کرد. لحظاتی هراسناک سپری شد و آخرین نفر کنار رابرت روی زمین زانو زد. دیوانه‌وار فریاد کشید و چاقویش را میان دستان لرزانش گرفت. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد چاقو را بر گلوی خود نهاد و آرام و خونسرد آن را برید. رابرت گوش داد و صدای نفس آخرین نفر هم با بریده شدن گلویش در خروش آب رودخانه خفیف و خفیف‌تر شد.

او هم میان آبی که در شکاف سنگ‌های لب رودخانه گیر افتاده بود سرنگون شد و خیلی زود جان داد.

رابرت که همه این اتفاقات برایش چون کابوسی احمقانه بود با گیجی چشمانش را بست و این بار کاملاً بی‌هوش شد.

صدایی نبود جز فریاد آب که از میان سنگ‌ها و صخره‌ها می‌گذشت. خون‌های اجساد را می‌شست و با خود به دوردست‌ها می‌برد.

آنجا که پایان دنیا بود.

به‌سوی دریا ... جایی که هنوز از تهاجم انسانیت و تکنولوژی دیوانه‌وارش در امان مانده بود.

پایان